اپرو اعظم

خفاش

خفاش

مجموعهٔ داستان

از: ا- پرتواعظم

از همین نویسنده

برنامهٔ زندگی

آرزوی کیمیاگر

مردیکه رفیق عزرائیل شد

کاج کج

بابك

قاطی پاطی

ساده

آدم‌های ما

منتشر شده‌است، از کتابخانهٔ ابن‌سینا بخواهید.

دراین بیست سال‌اخیر آثار نثری‌خوبی‌درزبان فارسی درایران نوشته شده‌است کتابهای صادق هدایت ، محمدمسعود ، حجازی ، بزرك علوی ، دشتی ، نفیسی وبعدها پرتواعظم وصادق‌چوبك راهمه خواننده ومیشناسند

« ازمصاحبه رادیوئی بااستاد جمال زاده ۱۳۲۸،۱۲،۱۲ »

اگر بخواهیم برای‌معرفی یك نویسندهٔ خوب بگوئیم: نویسندهٔخوب کسی‌است که‌بتواند روحیه افراد مختلف‌را بخوبی نقاشی کرده احساسات خواننده رابانوشته‌اش تحریك کند ، این‌تعریف درباره پرتواعظم‌داستان نویس وبقول اروپائیها نوولیست صدق میکند . دراین اواخر درجنبشی که در نثرفارسی پدید آمده است بیشك داستان نویسی‌سهم مهمی‌دارد و پرتو اعظم‌را میتوانیم یکی ازنوول نویس هائی بدانیم که‌در این زمینه نقش مؤثری بازی میکند . مگر از یك نویسنده خوب چه میخواهیم ؟ اگر نویسنده‌ای بتواند حالات روحی اشخاص مختلف‌را در زمانها و مکانهای مختلف باقلم مجسم کندوروحیهٔ خواننده راتحت تأثیر نوشتهٔ‌خود قراردهد میتوان اورا نویسندهٔ خوب خواند واگرازحق نگذریم‌پرتواعظم‌ازعهدهٔ اینکار دشوار بخوبی برآمده است

« ازمجله جهان‌نو ـ نیمهٔ دوم دیماه ۱۳۲۷ »

پرتواعظم ، این‌کتاب راهم باقلم روانی‌نوشته‌است ، نوشتهٔ اواگر لازم باشد شیوهٔ ادیبانه‌ای بخود میگیرد ، اما کلیتاً گرایشی باصطلاحات وتعبیرات عامیانه دارد ودراین کار مهارت کاملی از خودنشان‌میدهد

« ازاطلاعات ماهانه ـ شهریور ماه ۱۳۲۷»

در این کتاب :

خفاش

توی‌دنیا گم‌شده‌بود. هدفی نداشت ودلش برای‌آنکه هدفی‌داشته باشدلك زده‌بود. هرروز صبح‌که ازخانه بیرون میآمد دل خودرا خوش میکرد که امروز غربت‌من، آوارگی‌من، بیکسی‌من، پایان خواهدیافت ولی هرشب غریب‌تر، آواره‌تر و بیکس‌تر بخانه باز میگشت . همه‌جا میرفت ولی‌حس میکرد که دیده نمیشود زیرا نه‌صورت دیدنی‌داشت، نه هیکل دیدنی داشت، نه‌وضع‌قابل‌تماشاداشت. همه کارمیکرد ولی‌بجائی نمیرسید، زیرا کارهایش مثل‌خودش بی‌هدف بود .

درزمان‌خاصی اززندگی‌خویش بی‌هیچگونه سابقه‌وعلت ناگهان تصمیم گرفته بودکه بهرسازی برقصد ، شایدکه برخلاف گذشته مطلوب دیگران‌شود ولی‌نتیجهٔ‌اینکار احساس‌یأس ودرماندگی‌بود، پیش‌از آنکه شبیه‌دیگران شود دلقك‌دیگران شده‌بود .

این‌مرد (زیرا کسی که ازاوصحبت‌میکنیم بدون‌آنکه خودبفهمد مردبود)صاحب‌خانهٔ‌ملوسی‌بود. خانهٔ‌او وضع غیرعادی داشت،اطاقهایش تودرتو بود وبدرهایش که‌ازچوب رنده‌نشده وزمخت‌ساخته‌بودندقفل‌های درازوسنگین قدیمی‌میخورد،دیوارها شکل‌معینی‌نداشت ومقطع‌آن‌شبیه بخط‌مستقیمی بود که کودکی‌بادست لرزان برکاغذ کشیده‌باشد.بردیوارها هرجور عکسی که بدستش افتاده بود، عکس جد، پدرجد، شاه شهید، ابراهیم‌بیك‌درحضور سلطان‌فرانسه، شاعری که‌بربسترخودمرده‌واشعارش

براوراق پراکنده دوراطاق ولوشده بود، مجسمهٔ یکی از غولهای کلیسای نوتردام که دستش را زیرچانه زده و آیندوروند فواحش پاریس را تماشا میکرد، یك گربهٔ سیاه که چشم آدم داشت. زن چاق وچله‌ای که نی قلیان پیچ را بدست حاجی شکم گنده‌ای میداد، منظره‌ای از باغات اسپانی خلاصه معجونی ازعکس های مختلف که مجموعهٔ آن بتصاویر شهرفرنك شباهت داشت درودیواررا زینت میداد. کمی پائین تراز شکم دیوارها (زیرادیوارها شکم داده بود) قفسه هــای جوراجور بچشم میخورد، قفسه هائی که هر کدام از آنها متعلق بدور وزمانی بود، یك قفسه درنهایت ظرافت، چوب آلبالوئی رنك پوشیده از فلزات طلائی یادگار دورهٔ پیش از انقلاب فرانسه، یك قفسه کاراستاد ابوالقاسم نجار که دوسه سال است ازصندوق سازی دست کشیده ودروپنجره میسازد، قفسه ها پر از کتاب، کتابهائیکه بیشتر آنها خوانده نشده وقابل خواندن هم نیست، مجموعه‌های قدیمی مجلات وروزنامه ها که بوی کهنگی وتجزیهٔ کاغذ از لابلای آنها بلنداست چند کتاب خطی که اصولاً مثل سایر کتابها مرده ریگ مرحوم ابوی است قاطی پاطی پهلوی هم چیده نشده بلکه کنارهم خودبخود جا گرفته است.

مردتوی این خانه نفس میکشید (زندگی نمیکرد) بکتابها ور میرفت (آنهارا نمیخواند) اثاثیه را جابجا میکرد (که ترتیبش برهم بخورد) و بیشتر اوقات توی اطاق خوابش بود.

اطاق خواب ازهمه جای دیگر خانه دیدنی تر بود، در نظر اول بیك صندوق زباله میمانست، که وسط آن تختی زده باشندوروی تخت یکدست

رختخواب عالی پهن شده باشد. رویهٔ لحاف ترمهٔ کشمیر بود وملافه که لب بالایش رویهٔ ترمه را بلع کرده بود مثل برف سفید و تمیز بود ولی بالش با همه نرمی که از شکمبهٔ مملو از پر قو حاصل شده بود دروکش بسیار چرکی داشت، زیرا که آن مرد سرش را نمی شست و عقیده داشت که اگر سرش را بشوید مویش میریزد. کنار تخت یك میز پاتختی قرار گرفته بود که زیر آن لگن سفید کوچکی دیده میشد و روی آن مجسمه ای از بودا، با شکم گنده و خندهٔ لوس نشسته بود، فرش اطاق خواب، که اگر کثافت مجال دیدن آنرا میداد، فرش نفیسی بود (آنهم یادگار مرحوم ابوی بود)

همه جاته سیگار گرگان سبز پخش و پلا بود، ته سیگار کناره های میز تحریری را که کمتر روی آن چیزی نوشته میشد (زیرا که آن مرد در رختخواب چیز مینوشت) جا بجا سوزانده بود، بتعداد مو های سرمرد (مردسرپرپشمی داشت) شمع، شمعهای رنك ووارنك، درست، نیم سوخته، کج و کوله، سر طاقچه، بالا سرتخت، روی فرش، توی درگاه، توی خلا، توی اطاق پذیرائی، بدیوار، روی گرامافون، لای کتاب، زیر لحاف، زیر حباب، روی لباس، دراین خانه، مخصوصاً اطاق خواب دیده میشد.

علاقهٔ وافری بشمع داشت و برایش فرقی نمیکرد که شمع بلند و کوتاه، ساخت خارجه، یا از شمع های پیهی بازارچهٔ حاج کلعباسعلی باشد، باشمع بازی میکرد، باشمع راز ونیاز میکرد، شمع روشن را زیر حبابی از بلور میگذاشت. بتدریج که اکسیژن حباب تمام میشد نورشمعها

کم میشد تا اینکه در آخرین درجهٔ بی‌اکسیژنی نفس آخررا میکشید . وآنوقت آن مرد میگریست ، معلوم نبود ازکجا چند تکه سنك پیدا کرده بود ، سنك های عجیب و غریب ، که حتی در کتاب زمین شناسی (یادگار مرحوم ابوی) دربارهٔ آن ، ازلحاظ کیفیت پیدایش وموارداستعمال توضیحی داده نشده بود . این سنك ها اگر خلل و فرج درازش جمع میشد وبهم برمیآمد ورنگش هم ازعنابی‌روشن بسیاه برمیگشت بسنك پا شبیه میشد . سنك ها پایهٔ شمعهابود و اشك شمع های سوخته (اگر عفت قلم مانع نبود بچیزدیگری شبیه میکردم) درخلل وفرج سنك ها منجمدشده‌بودواگرشمع‌رادوباره‌روشن‌میکردنداشك‌مثل‌آب‌رودخانه‌در دره های کوهستان جریان مییافت .

اتفاق افتاده بود که ساعت‌هادرشب می‌نشست وشعلهٔ شمع‌راتماشا میکرد ، یك کارت پستال قشنك داشت که باسمهٔ یکی از کارهای‌معروف پیکاسو بود . یك شمع روشن روی یك‌میز پوشیده از ظروف واغذیه که زیرش نوشته بودند :

Still Life by Candel Light

اوهم مثل پیکاسو عقیده داشت که نور شمع بطبیعت مرده جان می‌بخشد . وقتیکه نسیم‌سردشب میوزید ، پرده های توری را پس وپیش میکرد وشعلهٔ شمع‌را میلرزاند سایهٔ صندلی ومیز وکتاب وآن مرد بر دیوارمیرقصید (اوهم جمادی بود که سایه‌اش جان میگرفت)

درفصل مربوط به ته سیگار اسمی هم ازگرامافون برده شد .

آری آن مرد يك گرامافون هم‌داشت ، از آن گرامافون های فکسنی که مربوط بدورهٔ قبل از ولادت ادیسن بود . و با این گرامافون دائماً يك صفحه را میزد . يك قطعه سبك پیانو که‌توسط ربیینشتاین نواخته شده بود وخودش میگفت (شاید راست هم‌میگفت) که نبضش موقع شنیدن این صفحه بهمان آهنك میزند . این آهنك چه خاطره ای را برای او زنده میکرد که نبضش میزد خداهم نمیدانست . درهرحال موقع‌شنیدن این آهنك يك شقیقه‌اش تیرمیکشید ، چشم هایش بدو دومیافتاد ، عرق بصورتش برق میانداخت و یکی دو قطره اشك ازگوشهٔ چشم هایش سرازیر میشد .

این مردتوی خانه‌اش شراب خوبی‌داشت ، شرابی که خودش‌ادعا میکرد دوازده ساله است وازسرداب خانهٔ عمویش (که پیرمرد محترمی بود وجانمازآب‌نمیکشید) کش میرود . شراب اگر هم زیادکهنه نبود شراب‌خوبی بود ویکی دو گیلاس‌آن آدم را لول میکرد . اما شراب از دکان ارمنی دائم‌الخمری که در زرگنده مشروب فروشی داشت خریده میشد وهربطرآن هشتاد وپنج‌ریال بپول رائج زمان قالب میشد . باهمه گرانی این شراب در خانهٔ آن مرد سبیل بود . برای خودش میریخت برای‌کسی که بدیدنش آمده‌بودمیریخت ، میگفت یاحق وبالامیانداخت شب هائی که مهمان داشت صدای مرغ حق ازخانه‌اش بلندمیشد .

باز هم درموقع خاصی از زمان (بدون هیچ سابقه وعلت) تصمیم گرفت که آدمی غیر عادی بشود .. وشد .. اگر همه کلاهشان راکج می

گذاشتند و راست راست راه میرفتند او کلاهش را راست میگذاشت وکج کج راه میرفت ، فرانسه بلد نبود، اماچندجملهٔفرانسه را دست و پا شکسته سرهم کرده ودائماً نشخوارمیکرد ،گاهی روش تازه بی‌نتیجه نبود ، مردم از دلقك‌بازیهای او خوششان میآمد وتوی اجتماعات خود از او دعوت میکردند که چرند بگوید وبادیوانه بازی جنون شعف آنها را برانگیزد اما خودش گاه مشکوك میشد وفکرمیکرد که در این راه تازه هم بخش نگرفته است ،آنوقت مثل‌لاك‌پشت توی‌لاکش‌پنهان میشد درخانه لباس انزوا میپوشید (که چون عبارت از ربدشامبر قرمزرنگی بود بلباس‌غضب‌می‌مانست) نه‌میگذاشت رنگش‌راببینند و نه‌خودش‌رنك کسی‌رامیدید ، سیگار پشت سیگار دود میکرد وتوی اطاقهای پیچ در پیچ خانه میلولید، دلش‌پرپر میکردکه ازخانه بیرون‌برود ، توی مردم بلولد وجفنك ببافد اما وانمودمیکردکه اززندگی‌تنهای‌خودلذت‌میبرد. وقتیکه حصیرهارا پائین میانداخت،پردههارا میکشید وروی تختخواب چمبك میزد شبیه‌خفاشی بودکه درزوایای غار مرموزی آرمیده باشد .

اما دوران انزوا دیری نمیپائید . خفاش از غار بیرون می آمد ، ریشی می‌تراشید ، ظاهری میآراست ومیرفت که بازهم دیگران دستش بیاندازند ومسخره‌اش کنند . خودش گفته بود آدمی که میتواند دلقك بشود وبخنداند چرا روضه بخواند وبگریاند ؟ خودش گفته بود : درد های من یکی‌ودوتا نیست ، اما چرا بگویم ؟ اصلا کو دردشناس؟ بعلاوه آدم عاقل (خودش دیوانه بود) دردهای گرانبهای خود را مگر بکسی

بروز میدهد .... ودردهای خودرا روزی روی کاغذ آورده بود وخودش میگفت که اگر این دردها روزی منتشر شود میهن عزیز از بی آبی نجات خواهد یافت

نمونه‌ای ازاین نوشته‌ها (که خدا میداند ازکجا بدست راقم این سطور افتاده است) بقرار زیراست :

«چرا زنده‌ام ؟ چرا ؟

بمیر ! او بمن خندید ..»

. . . .

. . . .

آسایش ـ ! ؟ آه

کفن مرا رفو کنید (زکی من که کفن ندارم)

من شمع جاودانی هستم پروانه‌های مزاحم درپرتو من بسوزید

بازهم بنویسم؟»

. از یادداشت دیگر:

«شب نصف شده، یعنی نیمی ازشب گذشته. می فهمید، نصف شب است من خوابم، (پس چطور می نویسم) شاید توی خواب روح من مینویسد. غمگینم، میسوزم، تب هم ندارم کاش ملافهٔ من کفنم میشد و طاق اطاق روی سرم میریخت. وروی شیروانـی مینوشتند این قبرهیچکس است!»

ازروی یك قوطی سیگار گرگان سبز:

«توهم خالی شدی!

کاش منهم ازدرد خالی میشدم!

سیگارترا من کشیدم،

کاش دردهای مرا هم میکشیدند و فریاد میزدند درد کیلوئی میفروشیم!

آنوقت کی دردمرا میخرید؟

دردهای من بدرد چه کسی میخورد؟

اینغذای روح من است ــ خیر! منفروشنده نیستم!»

ازحاشیهٔ کتاب زادالمعاد (یادگار مرحوم ابوی) :

«اجی، مجی، لاترجی!

اگردعا نردبان آسمان است

صدسال سیاه ازاین نردبان بالا نمیروم!»

کنار یك عکس :

«احمق! عکس انداخته‌ای که چه؟

عکس تو بعکس تو روح ندارد»

ازمقدمهٔ کتاب دردها (که پس ازمرگ مؤلف بزیورطبع آراسته خواهد شد) :

«من چشمهٔ جوشان دردم!

اسم مرا دردبگذارید! من کودك دردم

پدرمن دردبود، رنجرا بزنی گرفت ومرازائید

غذای‌من درداست!

پدرمن از خانوادهٔ دردبود.... ودردالدوله لقبش بود واین لقب‌را ازجدم بارث برده‌بود. فرمان این‌لقب درخانهٔ عموجان‌است. هر کس‌باور نمیکند برود وببیند (بشرط آنکه عموجانم راهش‌بدهد)

عموجان‌من در کشور درد سالها رئیس الوزراء بود، امـا قدرش‌را ندانستند وبدرد خانه نشینی‌مبتلایش کردند.مجموعهٔ‌شعری‌بنام‌دردنامه از اومنتشر شده است که حالا کمیاب است ، خود من هنوزاین مجموعه‌را ندیده‌ام، امایکی ازاشعار آنرا حفظم:

درد است مرانام ومرا کار ومرا قوت

درداست به‌پیشانی‌من جقهٔ‌یاقوت

نوشابهٔ درداست سرازیر بکامم!

پیوسته‌زنددرد بگوش کرمن سوت»

دراین رقعه‌ها یاورق‌پاره‌ها کورسوهای‌ذوق‌پیدابود، بی‌هیچ‌تردید این‌مرد استعدادی داشت که اگربصراط مستقیم میـافتاد صاحبش‌رابنان وآبی میرساند.

گاهی‌گذاری شعرهم میگفت وشعرهایش برخلاف نوشته‌هایش چنگی بدل میزد ، دوسه ربـاعی گفته بود که بقول خودش (خیام سگ کیست !)

☆☆☆

این‌مردعاشق‌هم‌شده بود، عشق بنظراودیوانگی‌نبودولی‌عقل‌ناقص‌او

قبول نمیکرد که ممکن‌است آدم عاقل عاشق بشود وعشق خودرا بصورت عـاقلانه‌ای ابراز کند. فکر میکرد وقتیکه مردی ازز نی خوشش میاید بـاید تمام دنیا را ازاین عشق بـاخبر سازد وعشق‌را بمرحلهٔ رسوائی برساند .

معشوق اول او که بند کفشش را سالها بعنوان عزیزترین یادگارهای زندگی ضبط کرده بود جوانی ازخانوادهٔ محترمی بود، از این عشق منحرف نه خودش طرفی بست ونه خوشبختانه آبروئی‌را بباد داد ، عشق دوم او زن شوهرداری بود که این مرد مثل سایه دنبالش راه میافتاد ووانمود میکرد که زن دیوانه اوست ، درحالیکه زن ازاین همه انقلاب عاشق ککش هم نمیگزید . زنك سرورروئی نداشت، نمیشد گفت که زیبانیست ولی جزء خوشگل‌ها هم‌مقامی نداشت، هنراو، یعنی آنچه بجای زیبائی سایهٔ ژرفی برچهره‌اش میافکند ، لوندی بود . وقتیکه سخن میگفت آنقدر عشوه میریخت که جلوهٔ فرشتگان آسمان‌را می‌یافت، موهای سیاه بلندروی شانه‌اش افتاده بود و آرایشی نداشت، دندانهای سفیدش تنهاقسمت جالب صورتش بود، دست‌هایش ظرافت خاصی داشت و انگشتان پنبه‌ای که بناخن‌های کشیدهٔ متناسب ختم میشد جلوهٔ دست‌ها راکامل میکرد، این انگشت‌ها اکثراوقات میان‌موها بودو آنهارا بازی‌میداد، لب پائین او بتعبیر شاعرانه تشنهٔ بوسه‌بود وازچاك دهان‌حرارت هوس‌بیرون میزد. سینهٔ برجسته‌اش اوراخواه ناخواه ملعبهٔ دست‌های خشن معرفی میکرد، رویهم‌رفته زن ناجوری بودکه میتوانست دل آنمردرا برباید وربوده‌بود .

چه‌شد که آنهابهم رسیدند ودروجودهم چه‌یافتند که بین‌قلوبشان یاهوس‌های متراکمشان رابطه‌ای برقرارشد؟ این‌مرد دریکی ازیادداشت های‌خود توضیح داده‌است :

«زنها میکوشند که‌چیزی بشوند .

ولی او چیزی نبود، و نمیکوشید ازوجود خودچیزی بسازد،

این بی‌چیزی مرا مجذوب کرد!»

مرددین که نداشت تاببازد ولی‌دل خودراباخت، در آغاز عشق‌می پنداشت که رضایت طرفین دروصال کلیهٔ موانع‌را ازبین‌میبرد ولی‌یك مانع بزرك که موردتوجه‌قرار نگرفته‌بود وجود شوهر آن‌زن‌بود. شوهردلش میخواست که زندگی آرامی داشته باشد، عاشق‌زنش نبودولی هرچه‌بود زن‌ملك اومحسوب میشدو الناس‌مسلطون‌علی.... خلاصه ازاین مالکیت لذت‌میبرد،ظهر که‌خسته‌وماندەازکارخودبخانه بازمیگشت‌دلش‌میخواست خستگی‌رادرخانه ازتن‌خود دورکند(والبته این‌حق مشروع تمام‌مردهای زن دار است) ،کتش را میکند، شلوارش را درمی آورد و یکتای پیراهن توی سالن مجلل خانه شلنك و تخته میانداخت ، اگر تابستان بود سکنجبین خیار مفصلی میخورد و با باد بزن حصیری که از سرپل تجریش خریده بودخودرا بادمیزد ، بعدسرمیز ناهارمیرفت وتاحلقومش پر نمیشدازپشت میز بر نمیخاست . روز بروزشکمش گوشت نوبالامیاورد اول شب بسته بسلیقهٔ زنش یاسرپل تجریش میرفت ، توی اتوموبیل لم میداد وبسیخ‌جگرودل وقلوه گاز میزد ؛ یابسینمامیرفت، اگرفیلم‌حسابی

بود (یعنی بزن‌بزن بود) تا آخر فیلم‌غرق‌درشعف کودکانه‌ای بیدار میماند وگرنه وسط فیلم‌خوابش‌میبرد‌وخروپفش‌همسایگان‌ایندست وآندستش را ناراحت میکرد . یا در زمستان بپارك هتل و در تابستان بپارك نو میرفت ودزدکی وزیرچشمی‌سینه وپشت برهنه زنهارا بانگاه‌گزمیکرد این زندگی‌را حق مشروع خودمیدانست‌ووقتیکه‌دید آرامش‌خانوادگی او را ، بقول خودش یك دزد ناموس ، برهم زده بخیـال استقرار مجدد مالکیت وانتفاع ازسرمایهٔ راکدی که شرکت درآنرا شرع وعرف‌اجازه نداده بود نشست ونقشه کشید ...

یکشب بآنمرد پیغامی رسید که بیا ، خانه خالی است ، شوهرم بسفر رفته ، از همان شرابی که دوست داری حاضر کرده‌ام، بیسرخر تا صبح عیش میکنیم !

رفت .... درخانهٔ یاربسته بود ، هرچه درزد کسی در را نگشود بخودگفت : عجب خری ام (عجب‌نداشت) ! دروعده‌گاه حتماً ازکلفت و نوکرخبری‌نیست‌ویاردربستر آرمیده‌است، ازدربالارفت‌امـاهمینکه از آنطرف‌سرازیرشدچماقی‌بسرش خورد ودیگرچیزی‌نفهمید...

فردا در بیمارستان شهربانی ازخواب خوش بیدار شد همه جای بدنش کبودشده بود ، بابیل باغبانی‌سرش را شکافته بودند .

فردای آنروز نویسندهٔ‌بزرگی که بااو نسبت داشت بدیدنش‌رفت، خودش‌میگوید : .

«سیگارگوشهٔ لبش بود ، رنگش پریده بود ،لای در را بازکرد

ووقتیکه دید جزمن کسی دراطاق نیست

آمد توی‌اطاق، رنگش‌پریده‌بود(روی این‌موضوع‌تکیه میکرد)، نه‌سلامی کرد ونه‌علیکی شنید ،

چشمهایش زیرعینك برق‌میزد .... وچه‌برقی! کنارتخت من ایستاد وگفت : زنده‌ای ؟

خیال میکردم‌که مردی .... بمیر!.... زندگی چه فائده‌ای دارد ... عقب عقب رفت ودررا بست!»

دوروز بعد تشنج عجیبی‌سراپایش‌راگرفت . پزشك وپرستار کنار تختش پچ پچ کردند و از پچ پچ طولانی آنها یك‌کلمه‌که زیاد تکرار میشد درخاطره‌اش‌باقی‌ماند :کزاز !

اما هنوز عمرش باقی‌بود ، ازمرك رست ، تادرزندگی‌جان بکند!



این‌مرتبه او ازمردم دست برداشته بودولی‌خیاك اورا ول‌نمیکرد. عاشق مظلوم قرن دیدنی بود ؛ آدمیکه توی این دنیای دون با همه گرفتاری گرفتارجنون عشق‌بشود موجودی استثنائی‌وطبعاً تماشائی‌است، دیگر آسوده‌اش‌نمیگذاشتند، خانه‌اش گاه ازهجوم دیدارکنندگان چنان شلوغ میشدکه جای سوزن انداز نبود . در باغ وحشی خانه‌اش گاوهای موتوری عصر ماشین می چریدند وصاحبان آنها چون موریانه‌که بجان چوب بیفتد دراطاقهای تودرتوی خانه‌اش بجان خوراکی‌ها وشرابش می افتادند. گرامافون تلق‌تلق صدا میکرد و یکنواحت پیانوی راینشتاین

نبض آن مردرا میرقصاند.

بعد ازظهرها توی استخر بی‌شکلی که ساخته‌بود ودورش‌را مرغ کاشته بود لنك وپاچه ها بهم میپیچید وصدای شلپ شلپ آب دم غروب بر آواز زنگدار قورباغه میچربید ، زیردرختان عرعرسایه‌های عشاق با هم میآمیخت ومرغ حق جواب حق یاحق نوشندگان شراب را میداد.

عاقلها بقول‌خودشان یك‌دیوانه را دوره کرده بودند، امادیوانگی های آنان روی جنون اورا سفید میکرد . قشقرقی‌راه میانداختند که آن سرش ناپیدا بود ، چرت‌وپرت میگفتند وبدون آنکه خودمتوجه باشند که دیوانه‌اند ادای دیوانه‌هارا درمیآوردند ، گاهی اگر اهل ذوق زیادتر ازحد معمول میشد فرشتگان عالم بالا ازدودشیرهٔ خشخاش، که از آنخانه صعود میکرد، بخمیازه میافتادند، وآن مرد وسط این‌جمع‌عالمی‌داشت، شعرهای خودرا که کسی گوش‌نمیکرد باصدای بلند میخواند ویك نفس به‌سیگار گرگان‌سبز که سرچوب سیگار سیاه‌وضع شکسته‌ای داشت‌پك میزد .

نزدیکهای صبح، که مزاحمین‌رفع‌زحمت میکردند.توی‌رختخواب می‌چپید، شمعهارا روشن میکرد، ببالش‌یله میدادوشروع بنوشتن‌میکرد:

«بمن میخندید، اما توی دلم بهمهٔ شما میخندم .

خیال‌میکنید نمی‌فهمم که مسخره‌ام میکنید؟

مسخره‌ها ! شما دلقکهای من هستید ،

میدانم وقتیکه ازخانه‌ام بیرون میروید درغیبت من مرا مسخره

میکنید .

اما من آنقدر شهامت دارم که میان شما و در حضور شما مسخره تان میکنم .

تو کیستی یك زالوی شکم گنده

تو کیستی درحالیکه نردبام صعودت اندام دلفریب همسرت بوده است؟

تو کیستی که بادلی مرده ادای زنده ها را درمیآوری ؟ »

لنك ظهر فاطمه سلطان آفتابه ولگن میآورد و آن مرد دست و رویش را می شست و توی رختخواب نان و پنیر و گردو وزردهٔ تخم مرغ فلفل پاشیده میخورد، دو سه ساعت با کتاب های مرحوم ابوی ورمیرفت و حاشیه می نوشت اگر حالی داشت شعری هم میبافت که بلافاصله برای فاطمه سلطان میخواند وعقیدهٔ اورا دربارهٔ بدی و خوبی شعر خود جویامیشد .



در گیر و دار رقص ها، شرابخواریها و شب زنده داریها بازنی آشنا شد که بسیاری ازشب ها باتفاق شوهر ودوستان بخانهٔ او میآمد. این زن برخلاف معشوق گذشته زیبائی مشهود و محسوس داشت. همه میگفتند که زیباست واگر بینی او تا اندازه‌ای بزرگ نبود چهرهٔ او از کمال زیبائی نقصی نداشت. بهیکل او نقصی نمیشد گرفت، پوست لطیفی داشت ولطافت پوست که او را از استعمال گردها وروغن های آرایش بی نیاز میساخت نکته‌ای بود که دراولین نظر دل از بینندگان میربود. نگاه روی چهرهٔ لطیف او سراریر میشد و بر گردن بلندش رقصی دلنواز میکرد وچون برشانه‌های

مرمر نیش می‌نشست هوس بر آن فرصت توقف نمیداد. چشم اکثریت زن‌ها و مردهای ایرانی قشنگ است ولی چشم این زن قشنگتر از چشم سائرین بود واگر این مثل صحیح باشد درچشم‌هایش سگ ول کرده بودند.

یکشب آن مرد گل خشکیده‌ای به یقه (یابه سینه) داشت لازم بتوضیح است که او از گل تازه خوشش نمیآید و گلدانهای خانه‌اش را با گل‌های خشك یا تیغ‌های صحرا میآراست. گلش گم شد ووقتیکه متوجه فقدان آن شد ازرن زیبائی که ذکرش رفت پرسید: شما گل مرا دزدیده‌اید؟

بازهم لازم بتوضیح است که این مرد رك وراست بود، حرفهایش را با صراحت میزد و بیمی نداشت از اینکه حقیقت گوئی او موجبات رنجش کسی رافراهم آورد.

زن فقط یك جمله گفت (که این جمله باعث پیدایش عشق شدیدی شد): آقا من دل دزد هستم اما گل دزد نیستم! برای طبیعتی که جویای غیرعادی هاست، برای آدمی که در آن چه طبیعی نیست لذتی می‌بیند و آنچه را مبتذل است هر اندازه زیبا باشد بکناری میافکند و نادیده میگیرد این حرف خیلی جالب بود، این جمله رنك وبوئی شاعرانه ویك دنیا معناداشت. زن شاید فقط یك شوخی کرده بود. یاتنها بزبانش بدون آنکه اراده کند کلامی دلنشین جاری شده بود، امامرد دردل این جمله کتابی دید... تصور کرد که زن بااین جمله قصد اعتراف داشته است، خواسته است بگوید که دل ترامیدزدم واو ازخداخواست این مالی راکه بارهابسرقت رفته باز دردسترس سارق دیگری بگذارد. آنهم چه سارقی، سارقی که سابقهٔ سرقت زیادداشت ولی صورتکی

ازسادگی ونجابت برچهرهٔ خودآویخته بود. زیراین صورتك میل ببازی دادن مردها موج میزد ولی انعکاس امواج تمایلات درونی زن اندك اثری بر صورتك مصنوعی او که طبیعی جلوه میکرد باقی نمیگذاشت. زندگی زن ازتنوع وآسایش گوشه‌ای خالی نداشت، شوهرش آرام وسربزیر ونجیب بودوسابقاً پیش از آنکه حادثه‌ای فعالیت مرتب ومنظم غده‌هارا برهم زند هیکل زیباوصورت مطلوبی داشت خوب لباس میپوشید وازتربیت خانوادگی برخوردار بود، هرچندکه بعلت نداشتن احتیاجهائی دنبال تحصیل نگشته بودمطالعه ومعاشرت زبانش راگویاکرده ورویهمرفته وجود اوراقابل قبول میکرد. زن از پوشیدنی‌ها هرچه میخواست میپوشید وازخوردنیها آنچه مطلوب بود میخورد، امااز لذات، آنهم یك نوع خاصی از لذت، نصیبی نداشت. حادثه شوهراورا بصورت مردی در آورده بود که ازانجام وظائف زناشوئی (موضوعی بودکه زن ادعا میکرد) عاجز بود، عجز شوهر بزن میدان داده بودکه برای بدست آوردن دلهادام بگستراند، هرچندکه طبیعت او نشان میدادکه تنهانقص بدنی شوهرموجب این بازیگری نشده واگر هم چنین نقصی درکارنبود زن علاقه داشت که برمجموعه عشاق خودتکه‌های دیگری نیزعلاوه کند. میل بمجموعه سازی باروح زن عجین شده بود. مجموعهٔ لباس، مجموعهٔ وسائل آرایش، مجموعهٔ جواهر ومجموعه‌ای ازعشاق ترتیب داده بود ازمالکیت این مجموعه‌ها احساس لذت نمیکرد بلکه ازنشان دادن آنها، ازبرخ کشیدن آنهامحظوظ میشد، علاقه داشت که حس حسادت دیگران رابرانگیزد وببیند که زنهای دیگرازداشتن اوونداشتن خویش میسوزند.

درمجموعهٔ عشاق خود آدمهای گوناگون داشت ودرنگهداری آنان سیاست مخصوصی پیشه کرده‌بود، سیاست آن بود که هیچ عاشقی معشوقهٔ خودرا هوسباز نمی‌پنداشت ومی‌اندیشید که تنهااو موردتوجه و علاقه قرار گرفته‌است. این‌مرد بزودی واردحلقهٔ عشاق زن‌شد، شب‌بعد دورهم جمع‌بودند ووقتیکه مردباالتهاب وجنون لذت‌بخشی زن‌را تنك درآغوش کشیده‌وباا‌و میرقصید گفت ازشوهرت طلاق‌بگیر وزن من‌بشو

زن‌بین خودواو فاصله انداخت وبالحن معنی‌داری گفت: عجب!

این«عجب» کشش وسنگینی‌محسوسی داشت، شبیه‌یك‌زهرخند تمسخرآمیز بود، شایداگر مرددرمعنای وسیع‌این یك‌کلمه دقت کرده‌بود درعشق‌خودسماجت بخرج نمیداد،میدید برای‌او،باآن اختصاصات‌اخلاقی وذوقی، بچنك‌آوردن‌یك‌زن کلکسیونر، صورت‌پذیر نیست، امارياضتی که سراسر زندگی کشیده‌بود، ریاضتی‌که نتیجهٔ محرومیت‌های جنسی بود، یاریاضتی‌که برای محبوب‌شدن درچشم نخستین ودومین عشق زندگی بخودتحمیل کرده‌بود فهم‌وادراك اورا برابرزنان آنقدرکم‌کرده بودکه دراین (عجب) چیز عجیبی ندید؛ فکرکردکه همهٔزنها تکیه‌کلامی‌دارند واین‌عجب‌هم‌مثل‌وای یك‌تکیه کلام‌بی‌مقصوداست‌وزن‌چون چیزی‌نداشته است‌که بگوید برای‌آنکه حرفی زده‌باشد ازسه حرف‌کلمه‌ای ساخته‌و تحویل اوداده‌است.

تردیدی نبودکه زن دردل خود میگفت‌که این‌مرد بدرد کارمن نمی‌خورد، من‌اگر طلاق بگیرم قیدازدواج‌را نخواهم پذیرفت واگرهم

بپذیرم آنچه‌شوهر کنونی من‌ندارد باضافهٔ آنچه‌دارد دروجود دیگری جستجو خواهم کرد.

شب گذشت (زیرا مردگذشتن روزهارا متوجه نمیشد) وآتش میل‌دردل‌مرد زبانه کشید، نه‌تنهاشیفتهٔ آن‌زن‌بود بلکه‌شیفتهٔ همه کسانی بودکه باآنزن تماس داشتند، مدتی بدنبال یك‌زن ارمنی افتادکه خیاط خانم‌بود ودوماه تملقات بیجا استفراغ کرد، سایهٔ آن‌زن شده‌بود وآرزو میکردکه ظهر عشق‌او بزودی فرا رسد وسایه وجسم با هم بیامیزند . هرجاکه زن‌میرفت سایه دنبال اوبود. این‌سایهٔ مزاحم زیردست‌وپای‌زن ولومیشد.

زن بااحساس تازه‌ای آشناشد، اززجردادن‌او لذت‌میبرد ، بهمان اندازه (ولی‌درجهت معکوس)که مردذلیل وبیچاره‌میشد زن‌بالاترمیرفت یاخودرا بالاتر می‌پنداشت. وقتیکه مردرامیدید باونگاه‌میکرد، باآن چشم های دنیارازکه آدمی را بغارهای تاریك رؤیا رهبری میکرد در چشم‌مرد خیره‌میشد تاتوجه‌اوراهم‌چنان که‌ماربجذب گنجشك‌می‌پردازد بخودجذب کرده باشد، مردمحو آن‌نگاه ازخودبیخودمیشد، نمیدانست این‌نگاه‌را باچه‌نگاهی پاسخ‌دهد ویاوضع‌وحال خودرا باچه‌زبانی بیان کند، وقتیکه درجهٔ صاعقه‌زدگی‌او بنهایت میرسید آنهمه اعتناکه در نگاه‌زن‌متمرکزبود به‌بی‌اعتنائی کامل‌مبدل‌میشد،زبان‌نگاه‌خاموش‌میماند واگراندکی گویابود بالکنت ازنفرت‌زن سخن میگفت، این‌وضع بارها اتفاق‌افتاده‌بود، اماهربارمرد فریب‌نگاه‌تمایل‌را میخورد وازچشمهٔ آرزو

بسراب بیزاری زن سقوط میکرد.

زن عادت نداشت که در حضور دیگران بملاعبه با عشاق خود بپردازد بحفظ صورتك نجابتی که باهزارزحمت آویختن آنرا تحمل میکرد علاقه داشت ولی لذت بردن ازاحساس تازه آنقدر قوی بود که این سدرا شکست زن آشکارا برابراو بمعاشقه میپرداخت. چهره خودرا برچهره مردی که شریك رقص بود می نهاد وزیرچشم سوزو گداز مردرا که بادیدگان آتشین والهٔاو بود مینگریست.

دریکی ازیادداشت‌های مرد کیفیت بازیگری زن بخوبی مشهود است :

«میدانستم که باز آزارم خواهدداد، اماتنم می خارید که بروم و بسوزم، بروم وبچشم عشوه گریهای اورا ببینم،

مدتی باخودمجادله کردم. سراپایم فریاد کرد نرو! درخانهٔ خود بمان، شمع هارا روشن بکن وشراب بنوش!

امادل میل برفتن راوسوسه میکرد واین وسوسه بزودی نهیب مخالف راخفه ساخت.

رفتم والبته هیچکس را جزاوندیدم، خیلی ها بودند، امابمن چه ! همه محو بودند جزاو که وسط ابر ازدحام مثل یك بت الماس میدرخشید لباس آبی پوشیده بود وموهای خرمائیش یك دریاموج جلوه داشت.

وقتیکه نزدیك اوشدم یك تانگوی نرم وملایم آغازشده بود، نمیدانم چه شد که آنهمه جرئت پیدا کردم آنقدرقوی شدم که گفتم : خانم بامن

میرقصید؟

نگاهی کرد، از آن نگاهها ،که نه‌میتوان گفت ، نه‌میتوان نوشت، فقط اگر نقاش بودم هم‌چون لبخند جاودانی ژوکوند نگاه جاورانی اورا ثبت میتوانستم کرد . . مثل اینکه بامن مهربان شده بود ، گفت : : بند کفشم پاره شده ،گفتم اجازه بدهید ببرم ودرست کنم ،کفش را گرفتم ورفتم، دست چپ راهرو اطاقی بود ، اطاق دنج وخلوتی بود ،آنجا رفتم، درحالیکه کفش را بسینه میفشردم نشستم .کفش را بوئیدم ، بوسیدم و لیسیدم ،کفش خوشمزه‌ای بود ، چاقویم را درآوردم که بندآنرا درست کنم ، نوك چاقو که بکفش خورد مثل این بود که بقلبم خنجر زدند ، هی چاقورا نزدیك میبردم وباترس عقب میکشیدم راضی بودم که باچاقو پوست بدن خودرا بتراشم ، باچاقو دستم‌را ببرم (همین کاررا هم کردم) ولی آنرا بجسم عزیز ومحبوب لنگه کفشی که بت شده بود ؛ خدای من بود فرو نکنم ،آه ! چه کفش نازنینی بود ، بوی عشق میداد ،آنرا بااشك شستم، آرزو کردم پابشوم ودر آن فروبروم ، ته آنرا بچشم مالیدم وچشم کورم روشن شد،آغاز وانتهای دنیا برای من آن کفش بود، آن بندها که ساعتها روی پوست لطیف او چسبیده بود . دلم میخواست درهمان حال بمیرم ، بهتر ازاین نمیشود که آدم دراوج سعادت بمیرد، یك لحظه این فکر بسرم آمد که کفش‌را بدزدم وببرم ،آنرا بخانه‌ام ببرم، توی اطاق خوابم ببرم، گاهی زیرسرم بگذارم، اصلا شرابم‌را توی آن بریزم وبخورم . اما این فکر دیری نپائید ، او بدون کفش ناراحت میشد ویك لحظه ناراحتی او

بیك عمر خوشی من ، ازلحاظ من ، غیرقابل تبدیل است .

درهمان حال رازونیاز، رازونیازی که لذت ژرف آن پایان ناپذیر بود ، مردکی بدرون آمد ، از همین آت و آشغالها ، پیشخدمت باشی بود، مثل اینکه دیوانه‌ای دیده باشد بروبر مرا نگاه کرد ، پوزخندی زد و بالحن معنی‌داری گفت : آقا! خانم کفششان‌را میخواهند ، دستش‌را جلو آورد که کفش‌را، ناموس مرا، بگیرد، من‌ازخریت بعضیها تعجب میکنم، آخر مردك چطورممکن بود که این شیئی مقدس‌را بدست تو بسپارم ، تو اصلا میفهمیدی که این چه‌بود ؟ تو اصلا ازاین کفش سر درمیآوردی، درنظر تو این کفش ، چیزی جز یك کفش نبود ، شاید کفش خودت‌را که از بازار ارسی‌دوزها خریده بودی بهتر از این کفش، که بندش پاره شده بود ، میدانستی وحاضرهم نبودی که یك لنگه کفش خود را بایك جفت ازاین کفشها عوض کنی، درحالیکه من حاضر بودم نیمی ازعمر خود را بدهم واین لنگه کفش‌را بگیرم .

وقتیکه دید من‌هم اورا بروبر نگاه میکنم و کفش‌را مثل مادری که فرزند خودرا درآغوش کشیده‌باشد بسینه چسبانده‌ام دستش‌را پیش آورد ، این دیگر فضولی‌بود ، نهیب زدم . برو! خودم کفش‌را میآورم .

میخواستم کفش‌را ببرم ، اما دست وپایم میلرزید، این‌لنگه کفش بجان من‌بسته بود، اما فکر کردم اگر کفش‌را ببرم میتوانم که بااو برقصم، بجای کفش‌میتوانم صاحب کفش‌را درآغوش بگیرم ، درحالیکه‌دلم‌هنوزبا کفش رازونیاز میکرد وبدنم ازتماس باآن حرارتی داشت ، درحالیکه

مست ازلذت لمس آن بودم ازاطاق خارج شدم ...

در آن اطاق غوغائی بود، بسوی او رفتم ولی دیگر آنجا نبود ، پای برهنه دست در آغوش جوانی میرقصید ولنگه کفش دیگرش پای صندلی خالی او بمن دهان کجی میکرد،



روی میزها وصندلی‌ها ، روی رختخواب ٫ روی شمعها وشمعدان های سنگی، روی شیشه‌های شراب گردوغبار غلیظی لنگر انداخته بود

سرش‌را پائین انداخت و گفت: بگذار گردوخاک همه‌جارا بپوشاند، مرا هم بپوشاند٫کاش ملافهٔ من کفنم میشد٫ طاق‌اطاق روی‌سرم میریخت وروی شیروانی این‌خراب‌شده مینوشتند : اینجا قبرهیچکس است !

دروس ــ خرداد ۱۳۳۳

مکعب ارض

«این قطعه درزمان خاصی از تاریخ ایران نوشته شده‌است»

مردم یك کشور پهناور، توده‌های وسیع یك ملت شش هزارساله .

یك روزصبح، همینکه ازخواب برخاستند دیدند همهٔ دیروزی را لولو برده

دنیابرگشته، افقی دربین نیست؛ تاچشم کار میکند آسمان وزمین بموازات هم ادامه‌دارد .

مثل اینکه زمین را باتیغ تیزی صاف ویکدست بریده‌اند .

میوه‌های گرد وقلنبه توسری خورده‌اند .

صورت‌ها مربع شده، شکم‌های حاجی آقائی را خطوط عمودی و افقی قطع کرده وزوائد منحنی راه‌عدم پیموده

گل آفتاب گردان بصورت تخت مرتاضان درآمده ،

چشم موش برای‌خروج ازحال بیضوی، کور شده ،

نفخ‌تپه‌ها و کوه‌ها فرو کش کرده، دره‌هابهم برآمده ولاجرم تعاریف سلسله‌جبال وقلل از کتب جغرافیارخت بربسته ازرساله‌های هندسه، مثلثات، مکانیك، مخروطات تعاریف بیضی، شبه بیضی، دائره، کره، شبه کره، سهمی، شلجمی، هذلولی وقضایای مربوط بآنها حذف گشته ....

القصه همه‌چیزرا درمنگنهٔ طبیعت فشرده‌اند .

شاگرد مدرسه‌ها خوش‌حال شدند و داد زدند : ازشر ریاضیات راحت شدیم !

جوانهای خیابان‌گرد دنبال ناموس‌مردم افتادند وزمزمه کردند : قربان خط‌مستقیم ابرویتان برویم !

سلمانی‌ها تابلوی فرششماهه را از سردر مغازه‌ها پائین کشیدند !

خوش‌نشینان دیارتیمز سری‌جنباندند ودست تأسف بهم‌سودند که چه بد! دیگر آفتاب درقلمرو حکومت‌ماغروب میکند !

میرزانویس‌های‌دم‌پست‌خانهٔ‌مبارکه‌دمشان‌راروی کولشان گذاشتند وبچاك‌زدند (نه‌اینکه خط‌فارسی عوض‌شد !)

علماء نشستند وبرخاستند واظهار عقیده فرمودندکه دلیل تبدیل منحنی‌بمستقیم عدم‌حرکت کائنات‌است !

زنهائیکه تاآنزمان دوقلو میزائیدند هشت‌قلو زائیدند (نه‌اینکه هرپستان مربعشان‌چهار نوك داشت!)

مصرع‌معروف (زمین‌گرداست مانندگلوله) راکه‌تاآنزمان چون شکر میخوردند وبرکاغذ زرمیبردند بطاق نسیان سپردند و دیگر هیچ پهلوانی‌نتوانست میلهٔ آهن‌راخم کند!

شهرداری که آرزوی لوله کشی‌داشت‌چون‌ازعهدهٔ کج کردن‌لوله‌ها برنیامد دق کرد ووکیل ملت‌شد !

درشکه‌های کروك‌دار جای‌خودرا بتاکسی‌های صابونی‌شکل‌داد وشرکت‌های متعدد تاکسی‌رانی تشکیل‌شد ...

بردر مستراح‌ها نوشتند همه‌جا باتور !

بدون آنکه‌شب شش‌بگیرندلقب‌علیشاه‌را ازدرشکه‌چی‌ها گرفتند وبشوفرها دادند

همهٔبازی‌هائی که باتوپ سروکار داشت ازرونق افتاد

قلعه‌گیری، قایم‌بوشك وگرگم‌بهوا مریدان بسیاریافت

فدراسیون‌های ورزشی‌مختلف برای‌ترویج‌ورزش‌های ملی‌سرسره بازی، اکردوکر، باقالی‌بچندمن تشکیل‌شد !

خانم‌های نازنین‌صنمی که باشلوار کوتاه‌وبلوز بدن‌نما تنیس‌میرفتند شلیته‌پوشیدند والك‌دولك بازیدند !

یکنفر که میخواست ماژلان عصر جدید باشد بکشتی نشست و بهدایت قطب‌نما رفت‌ورفت... امابرنگشت .

کارخانه‌هائیکه پرگارمیساختند ورشکست شدند

وکار کارخانه‌های‌خط کش سازی بالاگرفت

محتکرین بدون بیم‌از قانون‌منع احتکارمقادیر هنگفت خط کش وگونیا انبارکردند .

بزودی نرخ‌خط کش دربازار بالارفت

دولت جیره‌بندی قندوشکر راموقوف کرد

بمردم کوپن دادند که بروند و از خط کش فروشی‌های دولتی جیره بگیرند

وزارت‌توابع مستدیره‌منحل‌ووزارت‌خطوط مستقیم تأسیس شد

دم‌دهانهٔ‌بازار بچه‌های نیم‌وجبی راه‌افتادند ودادزدند:خط کشی و خط کشی... کوپن خط کش میخریم!

دررادیو گفتند:ای‌مردمیکه ازبازار سیاه‌خط کش میخرید! رویتان دگرگون باد!

کله‌قند روسی‌چنان غیب‌شد که: تو گوئی که رستم‌زمادر نزاد!

قندحبه امریکائی باب روزشد

ساقی کمرباریك جـای‌خودرا بساقی سروته یکی‌داد !

یکی‌از وزیران درجلسهٔ مطبوعاتی گفت: خوشبختانه تغییرات در اشکال پدیدآمده واگر درالوان ظاهر میشد روشن کردن چراغ قرمز میسر نمیشد !

مردم، طفلك‌ها اوائل نگران بودند، اما همینکه دولت اعلامیه داد که :

«ایهاالناس: نگرانی شمابیمورد است

جمعی ماجراجو درمشوب کردن اذهان‌عموم میکوشند

وبخیال گرفتن ماهی آب راگل آلود میکنند

بسرعت شهاب اصلاحات عمده درشئون مختلف آغاز خواهد شد

دولت باکمال حسن‌نیت درتحقیق آمال‌ملی خواهدکوشید

هم‌اکنون بمنظور تأمین آسایش عام تعداد زیادی خط کش بکار-خانه‌های ینگه‌دنیا سفارش داده‌ایم وبزودی انواع آن‌ازکوچك‌وبزرك‌در

اختیارمصرف کنند گان عزیزقرار خواهد گرفت
آش سردشد وزاغ از درخت پرید»
رفع نگرانی شد !

قلهك - شهریور۱۳۲۶

خاطره

شب خوبی بود. از آنشب ها که بآسانی نمیتوان فراموش کرد . روی‌یك دیوان‌نرم درازکشیده بود. نوراطاق کافی‌نبود. بزحمت‌میتوانستم باورکنم این شبح زیبا توده‌ای ازگوشت واستخوان است. پائین‌پای او نشسته‌بودم وخوشوقت بودم که‌چشمان اوباحالت‌تازه‌ای نگاهم میکند. پاهای خوش‌ترکیبش روی‌هم افتاده ونوك آنها پهلوی مرامیفشرد، مست بودم‌ویك لحظه‌بسرم آمدخم‌شوم‌وآن پاهارا بانهایت خلوص ببوسم .

فریبندگی وجادو ازآن تن‌لطیف سرچشمه میگرفت، امواج یك محبت بیسابقه مرا درخود غرق‌میکرد. حالت خوشی داشتم ومیدیدم که اززندگی چیزی‌کم ندارم، نزدیکی من‌بااو، آنهم‌تااین اندازه، دیوانه‌ام کرد، ازجابرخاستم وبباغ‌رفتم ، توی‌یك حاشیه دو شاخ مریم از میان بوته‌های بی‌بو وخاصیت شمعدانی سربیرون کرده‌بود. دستم درازشد و گلی‌خوشبودرآن جای گرفت، وقتیکه بازگشتم گل‌رادردست او گذاشتم واوبا شتاب هدیهٔ‌مرا از چاك پیراهن بدرون فرستاد. خواستم که بجای آن گل‌باشم، خواستم این‌آرزو رابـاو بگویم، بخود فشار آوردم ولی سدسکوت نشکست.

تنها نبودیم ، چندتن دیگر باهم صحبت میکردند، زنی‌بیشرم، دو سه‌مردرا بازی‌میداد.... زنی که زمانی‌مراهم ببازی دعوت کرده بود.میان

اووابن یك که نزدیك من دراز کشیده وبانگاه مهربان خودروح مرادر آب‌عشق غسل‌میداد تفاوت ازخار تاگل بود .

چیزها بسرم آمد. رازها بزبانم آمد. اماهم‌چنان خاموش ماندم. اگرجماد بودم شاید بیش‌ازآن سخن میگفتم. اینهمه زیبائی بنظرم‌دروغ آمد، بنظرم مصنوعی آمد، مثل یك روح کنار من درازکشیده وپاهایش پهلوی‌مرا میفشرد. جزاین بین‌ما ارتباطی نبود. امامثل‌اینکه توی‌هم‌غلط میخوردیم یاازمن واو معجون ساخته بودند.

ساعت‌ها خاموش ومات یکدیگررا نگاه کردیم. دراین عمل‌ساده آنقدر لذت بود که دلم نمیآمد رشتهٔ‌نگاه‌را پاره کنم. در اطاق هیاهوئی برپابود، زنی‌میرقصید ومی‌چرخید، شوهراو درمستی ازدست‌رفته‌بود .... من‌واو اگرتاسحر آنجامیماندیم چشم‌ازچشم‌هم برنمیداشتیم.

زنی که پیش از آن بامن بود بخیال خود بتحریك حسادت من پرداخته بود ، اما خبرنداشت که اداهای اواثری‌دردلی که ازعشق نوین لبریز شده ندارد . دست او درگردن مردی بود ، مردی که موهای سیاه پیچیده وصورت استخوانی‌داشت. ازچشمان‌مرد حرص‌تملك مال‌دیگری زبانه میکشید. یك‌لحظه بقیافه‌اش خیره شدم‌وترسیدم که نگاه اورا من هم داشته باشم .

زنی که قلب‌مرابخودتخصیص داده بودازانحراف نگاه‌من ناراحت شد. فشار پایش پایان یافت وهمینکه شتابزده بسوی‌او متوجه شدم در نگاهش نارضایتی وتردید بنحوروشن خوانده میشد. بخود تکانی داد ،

مثل اینکه خواست ازجابرخیزد. دست‌من درتاریکی خوشاینددست‌اورا گرفت وبااین‌لمس باوفهماندکه جزباو بزن‌دیگر علاقه‌ندارم.

یکبار دیگر جام‌من پروخالی‌شد. ولی اثر آن مثل جام‌های پیش نبود ،گلویم سوخت بدون آنکه حرارت‌بدنم بالارود.

شب‌ازنیمه گذشته‌بود. زن‌ومردخسته وفرسوده آرام‌گرفته‌بودند، یک‌والس مطبوع مراازجا خیزاند،

دست اورا گرفتم ولحظه‌ای بعددر آغوش من‌بود. گونهٔ‌من بر گونهٔ اوخورد. مثل‌اینکه تب‌داشت. ازاوپرسیدم:

ناراحتی؟... برویم خندید وباوضع مخصوصی گفت: ناراحت ؟!... سکوت سنگین‌را شکست وزمزمه‌کرد: هرگز این‌قدر راحت نبوده‌ام ، میدانی حال‌عجیبی دارم . هم‌میترسم وهم‌خوشم میآید. وقتیکه گل‌مریم راازتوگرفتم عشق‌تورا پذیرفتم . دلم‌شور میزندکه فقط‌هوس زودگذری باشد. گفتم‌اگر ادامه پیداکند خسته‌کننده نیست؟

گونهٔ‌گرم خودرا برصورتم چسباندوگفت: برای‌من‌نه!

دروس_ ابان ۱۳۳۱

پیرزن

صورت‌ها پریده‌رنك، چشم‌هـا سرخ وخواب آلود، بدن‌ها لرزان وروح‌ها مست نشاط مصنوعی بود. نورچراغهای قرمز که مثل ماه‌های مخسوف در گوشه و کنار میدرخشید فضارا رنك‌قرمز میزد. چمن زیرپای مردم مست‌و گیج له‌میشد و آب‌حوض باارتعاشات خفیف عکس‌درخت و آسمان پرستاره‌را میلرزاند. پشت‌شمشادهای بلند گله‌بگله جفت‌هائیکه درتندبـاد شهوت پیچ وتـاب میخوردند بوسه میدادنـد ومیگرفتند. همهمهٔ بی‌موضوع وبیسروتهی که معجونی ازموسیقی وفریادهای مستانه بودبگوش میرسید.

خودرا ازجمع کنارکشیده وانتظار گرك‌گرسنه‌ای را داشت.

بازهم تنهابود، مثل‌دیشب وپریشب تنهابود. وجودش خریداری نداشت. گوشت گندیده وفاسدی بود که مردارخوارهم ازاومیگریخت. همه‌ذرفاصله‌های دورونزدیك جفتی‌داشتند. هرمنفی‌دوسه‌مثبت یاحداقل مثل‌اتم ئیدرژن یك‌مثبت‌را درحلقهٔخود می‌چرخاند. ولی‌او......؟.... اویك منفی‌سرگردان وپرتاب‌شده‌درفضا، یك‌ذره‌مرده وبی‌بار، یك‌لکاتهٔ پلاسیده وپژمرده، یك یائسهٔ بوگرفته وبیچاره، یك‌متاع فاسد ویك‌پارچهٔ پوسیده بود.

ستاره‌هـا اشك اورا، کـه برگـوشهٔ چشمش نشسته ومیل پـائین

افتادن نداشت دیدند ولی هیچکس ندید . این‌اشك بخـار تقطیر شدهٔ اندوه وغمی بود که روح اورا تیره‌وتار کرده وازچشمان گودافتاده‌اش بیرون‌میزد.

فریادهای مستانه، آهنك لرزاننده موسیقی درگوش‌او یك‌جمله‌را تکرار میکرد: گذشت... گذشت!

در آغاز شب‌نشینی سعی کرد خودرابأین‌و آن بچسباند ولی‌نزدیك هر کس که رفت پس‌از لحظه‌ای تنها ماند. برص یاوباندداشت فقط ازاو گذشته بود.

دندانهایش ازاثرات دودسیگار لباس‌زردپوشیده ،گوشت‌بازوانش شل‌شده وافتاده وهنگام حرکت میلرزید.

دو نفر از کنارش گذشتند. درگوش‌هم کلماتی میگفتند که بزمزمه یالای‌لای شبیه‌بودولی‌بگوش‌اورسیدواوبخوبی شنید که یکی مثل‌همیشه میخواهد ودیگری درعین‌خواستن امتناع میکند.

لرزید، لرزه‌ای‌که ناشی‌ازحسدنبوده،لرزه‌ای که‌قرینهٔ افسوس‌بود چرامردنداشت؟ چراکسی بازوی‌اورا نمیگرفت ودرگوشش‌اشعارعاشقانه نمیسرود ؟ چراکسی باومحل نمیگذاشت ولی بدختران بیوفـا ضعف‌و زبونی نشان میداد؟ چراشـاگردان عشق‌را براوکه استادآن‌بود ترجیح میدادند؟

مگراوهم زمانی دختر وجوان‌نبود.... پس کو... کوآن‌عشق‌هـای ابدی‌وتمام‌نشدنی که‌باو پیشنهاد میشد؟

عشاق جوانی که شب‌وروز از کنارش دور نمیشدند، مقابل‌او بخاك میافتادند تاپایش‌رابیوسند، پس‌از گرفتن آنچه‌میخواستند رفته‌واظهارات فریبنده خودرا ،که‌مار از سوراخ بیرون میکشید ، برده بودند جوانهائی که برای رسیدن باو، نشستن باو رقصیدن بااوسرودست میشکستند‌پس‌ازصرف‌غذا بجستجوی‌اغذیه‌دیگر رفته و باز گشتشان‌محال می‌نمود.

اگرمیخواست‌بفکر گذشته‌باشد یارای‌ایستادن‌وبروی‌خودنیاوردن رانداشت ،گذشته‌ای درخشان‌بود. او که بندگی واطاعت جوانها وپیرها رادیده‌بود، او که مثل گربه باموش هائی که زنجیرعشق بگردن داشتند بازی میکرد، او که خودرا خدای‌حسن وجمال میدانست ، او که حریص یك‌رابدو، دورا بسه وسه‌رابده رسانده‌بود، او که‌اشك وتضرع بیماران عشق‌را بهیچ‌میگرفت... او که،...او که...

درگردش سعادت، آنروز که برچشمها می‌نشست بگردآوردن ثروت تمایلی داشت، هرچه بدست آورده بود، جزعشاق فراری، نگاه داشته بودولی امشب میدید آنچه‌را باید نگاه‌داشت ازدست داده است. میدیدثروت‌حقیقی مردی‌است که تادم‌مرك‌همراه زن باشد، مردی که‌ازچین صورت وزردی دندان‌نهراسد، مردی که باوجود نمك سان‌خود طعم‌غذای زن‌را کامل کند، مردیکه پابپای زن‌پیربشودودربسترمرك چشمش‌را ببندد.

هرشب که بجائی‌دعوت‌داشت آنچه‌ازپیراستاد آرایش آموخته بود

بکارمیزد. صورت خودرا نقطه‌بنقطه باپوشنده‌های رنگارنك می‌پوشاند ولی‌از آن‌زیر بازپیری اثرات‌منحوس خودرانشان‌میداد. پیراهن گرانبهاو خوش‌دوخت میپوشید، سروبررا باجواهرات خیره کننده میآراست. ولی پیرشده وازاو گذشته بود.

آرزوکرد مردی بیاید وبا مهربانی چندکلمه بااو حرف بزند.. فقط چندکلمه،....

دوجوان بازوببازوی‌هم ازکنارش گذشتند ویکی که‌درمستی‌جنون صراحت داشت طعنه زنان گفت: بازهم این‌پیرسك اینجاست!

خروسی که بامرغهای خود روی شاخه‌های کم ارتفاع انار آرمیده بود بالزد، چندبرك سست فروافتادوپس‌ازآنکه‌صورت‌اورا بوسید روی‌پیراهنش سرخورد... باشتاب آنهارانگریست... برك‌هاهم‌مثل خودش پژمرده وپلاسیده‌بود.

قلهك‌ـ‌دی ۱۳۲٤

پشت میز نشین

دوروز است که در آتش‌تب میسوزم ، حـالا باید توی رختخواب خوابیده‌باشم... امااین آرزوست. فقط وقتی میخوابم ، وقتی آسوده و راحت میخوابم که دیگر بیدار نشوم. کاش امروزصبح بیدار نشده‌بودم، کاش چشمانم باز نشده‌بود... اصلاکاش باین‌زودی صبح نشده‌بود ... شب های‌زمستان که بلنداست، پس‌دیشب چرااینقدر کوتاه‌بود...وقتیکه‌خروس همسایه خواند توی‌خواب وبیداری بهمسایه وبهفت‌جدش فحش‌دادم...اما اگر این‌خروس نبود من‌که ساعت ندارم درزحمت میافتادم.... کاش‌بیدار نشده بودم، بازهم بیدار شدم که ازرختخواب بیرون‌بیایم باآب‌سرد وضو بگیرم ودورکعت‌نماز بکمرم بزنم. باز بیدار شدم که قی‌هـای چشمم‌را پاك‌کنم وعینك دسته شکسته‌امرا سرجایش بگذارم ، صلواتی بفرستم ، شیطان‌را لعنت‌کنم وسرکارم بروم... سرکارم، که انشاءالله سرم‌رابخورد. خدایا این‌چه زندگی است، توباید اززنده‌هائی مثل‌من خجالت بکشی ، سرعلی‌چه‌خیری درآفریدن‌من‌دیدی، اگرمرا بدنیانمیآوردی ازدستگاه عریض وطویلت چه‌کم میشد... مرامیخواستی چه‌کنی، ازمن‌چه‌انتظاری داشتی. نقشه‌ات چه‌بود؛ فقطمرا آفریدی‌که هرروز دق‌مرگم‌کنی، مثل سك نیمه‌جان زیرپای بچه‌های شیطان عذابم بدهی. خدای‌بزرك‌تو که‌در آفریدن‌من بامن‌مشورت‌نکردی حالابیاوحرف‌مراگوش کن. بیامرزوببر، امروزببری بهتراز فرداست.

خودت نگاه کن توی این سرمای بی‌پیر که تف آدم بزمین نرسیده یخ‌می‌بندد مرا از خانه بیرون میآوری که باداره ببری وقربان صلاح و مصلحتت بروم یکقران هم درجیبم نمیگذاری که سوار اتوبوس بشوم و این راه درازرا پیاده نروم... تو که خودت دیدی اول صبح از بقال گذر چه خجالتی کشیدم.

آدم آبرودار را رهین منت بی آبروئی میکنی، استغفرالله منظورت از اینهمه شیطنت چیست، زبانم لال تو که بقول شیخ سنگ را بسته وسگ را رها کرده‌ای، آدمهای خوب وخوشقلب را بیدست وپا ومظلوم وهر بی‌پدر ومادری را ظالم و گردن کلفت ساخته‌ای ... خدای من تو که خودت میدانی این بندهٔ تومورچه‌ای را زیر پاله نکرده، هیچکس از بزرگ گرفته تاکوچك نارو نزده، صدشکر که پیش تو سربلند است... پس این چه بساطی است که برای او جور کرده‌ای؟ این چه افتضاحی است که در آورده‌ای... از اول عمرم تابحال مقروض بوده‌ام... پدرم که رفت خدابیامرز بجای ارث قرض برایم گذاشت، مادرم که برحمت ورفت پول کفن را قرض کردم، زنم که زائید تادوسال بخانم مخصوص ماما مبلغی بدهکار بودم واین زن دریده با آن زبان درازش چه کلفت‌ها که بارم نکرد، بچهٔ اولم از بی چیزی مرد... پول نداشتم که برایش نظرقربانی بخرم، نظرش زدند وطفلك ورپرید. من وپول اصلا از روزاول باهم قهر بوده‌ایم. خوب خدای بزرگ پولم ندادی مزاج سالمم چرا ندادی؟ پول کم بودواگر قرار بود همه پولدار باشند خزانه‌ات خالی میشد، اماسلامتی که دروسعت بود...، راستی تاکی بگویم شکرت!... چراشکرت

چکار برای من کرده‌ای که شکرگذارت باشم... روی‌من سیاه که صبح اول‌صبحی اینقدر کفر میگویم.... تو که هیچچیز بمن‌ندادی کاش زبان‌هم نمیدادی ، دنیایم‌را که تو خراب کردی آخرتم را خودم خراب میکنم. ایخدا من‌فقط بتو یك نیمه‌جانی مقروضم ،.. زنده‌ام اما برای اینکه وقت وبیوقت تب ونوبه بی پیر را بسراغم بفرستی .. یادت میآید سال گذشته جگرم را خون‌کردی وپسرم را ، تنهاکسی که برایم باقی‌مانده بود، تنها چیزی که مالکش‌بودم ، ازدستم گرفتی ؛ پسر بدبختم‌را ناکام‌ازدنیا بردی اوکه بود ازفلك نمی‌ترسیدم ؛ بقدوبالایش که نگاه میکردم غم دنیا را فراموش میکردم ، دلم بوجود او خوش‌بود ، دیدن او برای سعادتمند کردن من‌کافی‌بود ... وای روز روشن‌میان‌خیابان‌اشك میریزم ، خجالت بکش مرد .. خسته شدم چرا باداره نمیرسم ؛ این‌خراب‌شده که اینقدر دور نبود ، باز باداره که برسم اقلا پشت‌میزم مینشینم ودردزانوهای بی‌قوتم ساکت میشود .. بله ... بنده پشت میز نشینم ، نوکر دولت ابد مدتم ؛ زیر آسمان‌کبود منهم میزی دارم ، میزی که آئینهٔ وجود خودمن است ، زوار دررفته ومفلوك، شکسته وبی‌رنك، سال گذشته که قراربود میزها وصندلی‌ها را تعمیر کنند چشم رنگ‌کار که بریخت من افتاد توی دلش تصویب‌کرد که آدمی باین‌ریخت بمیزی خوش ریخت تر از اینکه فعلا دارد محتاج نیست . . ای‌میز برپدرت لعنت که مثل‌تارعنکبوت مرا بدام انداخته‌ای ، سی‌سال آزگار است که تو ومن بهم چسبیده‌ایم ، موی سیاهم را سفیدکردی ودندان سفیدم را ریختی. چه خواب ها که پشت

تو کردم وچه آرزوها که پشت تو بخاك سپردم ، من تراسائیدم وتو مرا سائیدی ، بهم ساختیم وپدرهم را در آوردیم روزهای اول چه علاقه‌ای بتوداشتم ، وقتیکه پشت تو می نشستم بزمین وزمان کبریا میفروختم ، بهمان اندازه که آنوقتها عاشق تو بودم سالهاست که از تو بدم میآید ، جوانی‌مرا گرفتی، زوروقوهٔ مرا گرفتی‌وبجای اینها بمن هیچ‌چیز ندادی، ازبرکت سرتو فقط آخرماه شندرقازی میگیرم که یك‌درد ازهزاردردی که دارم نمیرسد ، ای‌پول پردار چقدر بی‌معرفتی! اگرمیدانستی چقدر خون جگر میخورم تادستم بدامنت برسد اینقدر زود دامنت‌را ازدستم رها نمیکردی ،کاش یك جواز اینهمه علاقه ای را که بصاحب خانهٔ من داری بخود من داشتی ، توهم دست کمی از زنها نداری ، اگر نازت را بکشند قهرمیکنی‌وپیش کسی میروی که نازت‌را نمیکشد، تو اصلا گربه صفتی، جمادی باین بیغیرتی سراغ ندارم ، ها ! این‌یکی ازپولدارهاست. یکی ازصاحبان تست که بمن تنه میزند وباشتاب بدنبال تو میرود ،

یادریخت فکسنی خودم که میافتم خنده‌ام میگیرد ، اگر این کت زوار در رفته را بچوب لباسی آویزان کنند بهتر از این میایستد که بتن استخوانی‌من ... گرچه اینهم‌ازتن من‌میریزد ، برای‌من همینش زیادیست، ازدرد بی‌کفنی زنده‌ام ،آنوقتها که بچه بودم عروسکی داشتم که‌نمیدانم چه‌حقه‌ای‌زده بودند که دائماً جم میخورد، حالاخودم شبیه آن عروسك شده‌ام وخداخدامیکنم که‌زودتر کوکم‌تمام بشود .دلم‌می‌خواهدبخوابم خوابیکه انتها نداشته باشد . امروزهم مثل دیروز خواهدگذشت، چه

دیروزی ؛ آن‌مرد که شکم گنده که جلوی میزم سیخ شد ، داشتم یك پیاله چای زهرمار میکردم .

تنها لذت زندگی من همین است که قندرا توی دهانم بگذارم ، چای را توی نعلبکی بریزم وهرت بکشم . توی شش‌وبش کیف بودم که فریاد مردکه بلند شد : چرا بکارمردم رسیدگی نمیکنی؟ چرا این معافیت مالیاتی‌را توی دفترم وارد نمیکردم. من که وکیل مردم نیستم، ارث پدرم را هم از او طلب نداشتم ، بمن چه که کله‌گنده‌ها از مالیات معافش کرده بودند ، من فقط داشتم چای نازنینم را میخوردم ، هنوز، جوابش‌را نداده بودم که فریادش بلندتر شد : د جان بکن ! زودباش هزارکار دارم وتو مرا معطل میکنی که چای بخوری ؛ پول‌مفت دولت‌را می‌گیری وبجای آنکه بکارمردم برسی چای میخوری !

نزدیك بودآتشی بشوم ؛ اما زود جلوی‌خودرا گرفتم، اصلادیگر درجود من حرارتی‌نمانده ؛آتشی باقی نمانده ، آنروزها گذشت که دل امن لبریز ازشوق بود، احساسات داشتم ؛ میخواستم بوطنم خدمت‌کنم، گرکسی بمن که‌مأمور دولت‌بودم اهانت‌میکرد بی بروبرگرد حقش را کف دستش میگذاشتم ، حالا ازترس ، نمیدانم چرا ازهمه‌چیز وهمه کس میترسم ، اگر صد بدوبیراه بارم کنند ککم نمیگزد ؛ نطق میکشم، حرف نمیزنم که مبادا بزلف یار بربخورد. هرچه فشار بیشترمیشود کمر من بیشترخم میشود . همان‌روزهای جوانی‌بود که یك‌روز دادم بآسمان رفت، جواب فریاد را دادم ، برایم پروندۀقطوری ساختند ؛ محکمۀ

اداری تشکیل دادند ، چند نفر ازهمقطارها بدون آنکه فکر کنند این شتری است که درخانهٔ آنها هم میخوابد دور هم نشستند ومرا محکوم کردند ، دوسه‌سال گرفتار پسی‌بودم ، تا توانستم حکم انتظار خدمتم را لغو کنم ودوباره سرکار بروم ، رئیس پرسنل من‌باب نصیحت بمن گفت: برادر ! ازاین ببعد نان‌را بنرخ روز بخور ! وحالا یك‌عمر است که نان را بنرخ روز میخورم، یعنی کوفت‌میخورم وجیك‌نمیزنم، هرچه بگویند میگویم چشم! مثل‌میخ هرچه توی سرم بزنند فروترمیروم، توی‌منجلاب بدبختی فرومیروم وحالا سالهاست که نه حمیت دارم ، نه غیرت دارم ! نه شرف دارم ، نه آبرو دارم ، وخیلی مضحك است که ازمن انتظاردرستی هم‌دارند : اگر گاهگاهی باهزارترس ولرز کشوی میزم را بیرون‌نکشم که مختصروجهی توی آن بیاندازند که دیگر حسابم بکلی پاك است ، حساب دودوتا چهارتاست ، بااین‌شندرقازی که من میگیرم‌زندگی‌مگر میشود کرد ؟ این اداره چه موجود عجیبی بود که مرا اینطور مسخ کرد ، جادو کرد ، ازوجود من که گنج‌شرافت بود مزبلهٔ کثافت ساخت، من که سر بفلك خم نمیکردم حالا بهرناکسی تعظیم میکنم ، نکند که زیرآبم را یکمرتبه بزنند، دستم‌رابگیرند وآنجا بیاندازند که عرب نی انداخت. خدا بیامرزد، میرزاحسنعلی‌خان شرافت دوست یك‌عمرخدمت کرد ، یك‌عمر مذلت‌کشید ،کارش این‌بود که مثل یك شکارچی تیزبین توی‌کومه بنشیند واگر کسی دهشاهی دولت‌را صددینار بکند خرش‌را بچسبد ومال نامشروع‌را ازگلویش‌بامنقاش‌قانون بیرون بیاورد. خدمتی

که او بخزانه‌داری کل کرد پیغمبر خدا هم نمیتوانست بکند ، توی یك زیر زمین نم نمو زندگی‌میکرد . دستهٔ شکستهٔ عینکش را باسیم بسته بود ؛ بهترین غذائی که ازگلویش پائین رفت آبگوشت عدس بود ؛ سال های سال توی شکمش اشکنه ریخت وشکنبهٔ دولت را باطلبهای سوخته وپولهائی که کله گنده‌ها بلعتو کرده بودند پر کرد ، آخرش چه ؟ پیش از مردن دهسال‌منتظر خدمت بودووقتیکه مرد بالاخره سپورهای‌شهرداری نعشش را برداشته وشاگردهای مدرسهٔ طب‌توی سالن تشریح بانعش او معلومات علمی خودشان‌را تکمیل کـردند . راستی کـه عاقبت‌بخیرشد. من انگشت کـوچك او هم نمیشدم ، آدم پیزری بـاشلوار زانودادهٔ کازرونی، جوراب وصله‌دار چنان زهرچشمی ازهمه گرفته بود که‌تاسایه‌-اش‌ازلای درتوی اطاق اداره میافتاد همه‌شلوارشان‌را خراب میکردند . یادم‌میآید یکروز رفقا دوره‌اش کردند که بیاسوری‌بده! چندمرتبه طفره رفت تااینکه یکروزمدیر کل وزارتخانه سخت گرفت که اقلاسوررتبه‌ات رابده،تاآنروز کسی ازوضع شرافت دوست خبر نداشت

خیال میکردنـد زیر کاسه نیم کـاسه ایست ، شرافت دوست اینهمه سخت گیری‌را بخاطر خودش میکند، امـا وقتیکه رفتند، اطـاق محقرش‌را دیدند وآبگوشتی راکه گوشتش را ازقصاب سرگذر قرض کرده‌بود خوردند فهمیدند که باچه آدمی سروکار دارند

این زندگی مدعی‌العموم درستکار وزارت مالیه‌بود، من که نه‌سر پیازم نه‌ته‌پیاز!

خدایا دیگر پایم پیش نمیرود، خدا کند زودتر برسم، روی صندلی بنشینم، از یکی از رفقا سیگاری قرض کنم، یك چای گرم بخورم تا حالم جابیاید.



اسم داشت، اسم خانوادگی هم داشت، اما همه باو سالار میگفتند، این عنوان را خودش از هر عنوان دیگری بیشتر می‌پسندید

آنهائی که با او سر و کار داشتند میگفتند آدم بدی نیست! نه اینکه او بکسی بدی نمیکرد. آب زیرکاه غریبی بود. جائی نمیخوابید که آب زیرش برود پشت پرده هزار جور حقه بازی میکرد اما توی دهانش «قربان تو، تصدق تو، جونم» موج میزد و لبخند از لب‌هایش نمیافتاد.

یك روز توی دفترش نشسته بود. با دوستانش صحبت کسی را میکرد؛ شخصی که بنظر او در دغلبازی و حقه بازی نمرهٔ اول بود.

میگفت که این مرد از آب کره میگیرد، ناموس ندارد، شرف ندارد، بدوست و دشمن ابقاء نمیکند، از آزار مردم لذت میبرد،

در کش و قوس این صحبت بود که در باز شد و آن مرد خودش را توی اطاق انداخت، نیش سالار تا بنا گوش باز شد، تمام قد از روی صندلی برخاست بتازه وارد دست محکمی داد و گفت: عجب حلال‌زاده، همین حالا با آقایان ذکر خیر جنابعالی بود!

عقیده داشت که عالیترین سرمایه‌ها زبان بازی است. سرمایه ایست تمام نشدنی و همه مردم نوکر حرف خوش و تملق و چاپلوسی، اسیر و برده

تعریف وستایشند، ازاین سرمایه حداکثر استفاده را میکرد ازهیچ چیز جز ازز بانش مایه نمیگذاشت، سودسرمایه‌های سرشارش رویهم پس‌انداز میشد ومثل موش که اشرفی طلارا توی‌سوراخش انبارکند وازغلطیدن روی‌آنها لذت ببرد ازبالا رفتن حسابش در حساب‌هـای راکد بانك‌ها لذت میبرد، توی‌دلش میگفت حسن‌کار من‌اینست که‌کسی سراز ثروت من‌در نمیاورد، برای کسی‌خرج نمیکرد، امااز آنهاهم نبود که نان‌راپشت شیشه پنیر بمالد، بسرووضع خودش اهمیت میداد، سالی یك‌سفر بلندن میرفت، ضمن‌اینکه سرو گوشی آب میداد وپایه‌های وکالت دورهٔ‌بعدی خودرامحکم میکرد چنددست لباس اعلامیدوخت‌وبعد درپاریس برای لباس‌ها جوراب‌های جوروکراوات‌های سولکا میخرید ، عطری‌داشت که مخصوص خودش‌بود، اتوموبیل خودش‌را سال‌بسال عوض‌میکرد،خانه‌اش ازخانه‌های درجهٔ اول شهربود، بتجمل علاقه فوق‌العاده داشت، خانه‌اش رابامبل استیل مبله کرده‌بود وگلدانها وبشقاب‌های سوروساکس ، تابلو های اصل، فرش‌های عالی‌کاشان وقالیچه‌های گوبلن خانه را شبیه بیك کاخ‌باسلیقه اشرافی کرده‌بود، اماخیرش‌را، آنهاکه احتیاج بخیرداشتند نمیدیدند؛ اگرتوی خانه‌اش سوری براه‌بود شکم‌شکم گنده‌هاکه غذارا ازسر سیری میخوردند پرمیشد.

یکدوره توی‌زندگیش بدآورد و وکیل نشد، سیاست خارجی عوض‌شده بودوآدم‌های تازه‌کارحراف‌بیشتر ازآدم‌های کهنه‌کارصراف مورداحتیاج بود، دراین‌دوره آنقدر سختی‌کشید وآنقدر اذیتش کردند

که بسرحد جنون رسید .

موقوفه‌ای‌راکه بالاکشیده بود ازدستش گرفتند، باوکه همیشه با تذکره‌سیاسی‌مسافرت میکرد تذکرهٔعادی‌هم ندادند ، یکی‌دوماه بعنوان جلوگیری‌ازاخلال‌توقیفش کردند وخلاصه‌دق دلی‌ملت‌راسرش‌در آوردند، دوسال آزگارمار بی‌دندان‌بود وبخود می‌پیچید، کسی برایش تره‌خورد نمیکرد ، فرصت گاوبندی راازدستش گرفته بودند ، نه‌رنك جوازجو را میدید و نه‌رنك کیسه‌های سیمان‌راکه‌ده دوازده تومان‌می‌خرید وتوی بازار سیاه کیسه‌ای بیست‌تومان آب میکرد ، رعایاازریر پرداخت‌جریبانه شانه خالی‌میکردند ، یکشب خانه‌اش‌را دزد زدوکلی‌اثاث قدیمی‌بسرقت رفت ، هرچه ایندر وآندر زدکسی برای شکایتش فـاتحهٔ بی‌الحمد هم نخواند. یکشب ازعده‌ای‌دعوت‌کرد ، ازصد نفر فقط ده‌نفرآمدند،آنهم آدم هائی‌مثل خودش که‌دیگرسرشان بکلاهشان نمیارزید ، آدمهائیکه دل‌سوخته بودند وتا دم صبح فور زدند و درد دل‌کردند .

سابقاً وکالت برایش زیاد جلوه نداشت ، امااین دوره باودرس‌داد که برای حفظ مال ومنالش ، برای حفظ زندگی‌آسوده‌اش ، برای پیش بردن کارهایش وخلاصه برای تأیید قدرتش و کالت ازآب ونان واجب تراست ، این مرتبه‌آدمی که نم پس نمیداد یکی ازاملاکش‌را فروخت وخرج وکالت کرد ، وقتیکه‌وکیل‌شد،مثل‌خوره‌بجسم مردم بدبخت‌افتاد؛ اولین‌کاری که‌کرد این‌بود که توی‌دهاتش تخته‌شلاق‌را مرسوم‌کرد وزهر چشم درست وحسابی از رعایاگرفت ، دوسه ماهی از وکالتش نگذشته

بود که‌چاله‌چوله های زندگیش پرشد. آنچه‌راازدست‌داده‌بود ، باتنزیلش پس گرفت.

آدمی که مثل وبازده ها دور وورش خالی‌شده بود شاخص‌شد ، بعنوان آنکه از مبارزین آزادی بوده ودر سقوط حکومت گذشته سهم بسزائی‌داشته قیافهٔ مظلومی بخودمیگرفت و حساب خورده هارا تصفیه میکرد ، بوزیر اقتصادی‌که جواز جو باو نداده بود اعلام جرم‌کرد ، رئیس‌اداره آگاهی‌راکه نتوانسته یانخواسته بوداموال مسروقهٔ خانه‌اش را پیداکند از کاربیکار کرد ، زیریك قیافهٔ ظاهرالصلاح دست ضحاك را ازپشت بست ، مثل طوطی‌قربون تو وتصدق تو‌تحویل مردم داد وانتقام خودرا زیرعنوان فریبندهٔ انتقام ملت ازکسانیکه روزی برخرمرادسوار بودندگرفت.

هنوز دوسه سال‌مالیات باقی‌داشت بادوسه مرتبه مراجعه بمقامات مربوطه بدون آنکه دیناری مایه بگذارد معافیت گرفت و چون دلش میخواست عظمت خودرا بچشم همه برساند ازاطاقی باطاق دیگر رفت از طرف دیگر میترسید اگر مباشرش را بفرستدکارش گرانه بخورد یا اینکه مباشر بعنوان رشوه هائیکه داده است‌گوشش را ببرد ، این بود که یکساعت از وقت ذیقیمت خود را صرف تعقیب کارش کرد ، توی هر اطاقی که میرسید جلوی پایش بلندمیشدند وازاینکه یکی ازوکلای با نفوذ کنارمیزشان نشسته ودعوت آنهارا برای صرف ترش وقهوه با هزار غمزه وناز پذیرفته بخود می‌بالیدند ، دستگاه های کهنه و زنك زده‌ای

که فقط باروغن رشوه بکارمیافتاد باسرعتی عجیب وباورنکردنی بفعالیت افتاده بود تابدون درد سروتأخیرخر آدم بانفوذی ازپل بگذرد ، تنهایك کارباقی بود و آنهم شماره کردن نامه بودکه خود سالار با آنکه رئیس کمیسیون تجدیدنظر اصرارداشت پیشخدمت را بفرستد یاعضو مربوطه را احضار کند نپذیرفت وانجام آنرا شخصاً بعهده گرفت ، ازپله‌هاسرازیر شد وبدفتررفت ، پیرمرد زوار دررفته‌ای پشت یك میز فکسنی سرش‌را پائین انداخته ویك پیاله چای پررنك‌را باالذت مخصوصی هرت میکشید نامه را روی میزش گذاشت ، اما عضومربوطه ندید یااینکه دید ومحل نگذاشت ، سالارسینه‌اش را صاف کرد ولی این صداهم عضو مربوطه را ازکیف خوردن چای بیرون نیاورد ، این‌بودکه نائرهٔ غضبش‌زبانه‌کشید وبا فریادی‌که چرت همه پشت میزنشین هارا پاره‌کرد گفت : چرا بکار مردم رسیدگی نمیکنی ؟ و بدون آنکه وضع افسرده و قیافهٔ ترسیدهٔ اندیکاتورنویس حس‌ترحمش‌را برانگیزد باصدای بلند تری دادزد : د جان بکن ! زودباش هزارکارواجب دارم وتومرا معطل میکنی که چای بخوری ، پول مفت دولت را میگیری و....

اندیکاتورنویس فقط زیرلب‌غرزده بودکه اگرهم پول مفت‌دولت را بگیرم پول مفت شماراکه نمیگیرم .



پشت میز نشین ، نرسیده بـاداره زمین خورد ، شب پیش آبجو خورده هاهمینکه ازاغذیه فروشی بیرون‌آمده بودندکناردیوارخورده‌ها

را پس‌داده بودند و بادسرد صبح روی پیاده‌روی اسفالت آینه ساخته بود توی شش و بش فکر بود که پایش سرید و هرچند کوشید که درخت‌چنار بی برك و بار کنارجوی‌را بگیرد دست یخ کرده‌اش کاری صورت نداد . وقتی که برخاست چهارستون بدنش دردمیکرد ، دردی جانگداز بچشمانش اشك آورده بود . سرخودرا سوی آسمان کرد وچنان آهی کشید که دل رهگذری بحالش سوخت و بخیال آنکه باگدای آبروداری سر وکاردارد اسکناس مچاله شده‌ای دردستش گذاشت وشتابان گذشت .

حالادیگر نمیتوانست راه برود ؛ دست خودرا بدیوار و پای خود را بزمین میکشید ، راه رفتن او بیك نوع خزیدن عمودی تبدیل شده بود ، شیشهٔ عینکش تار شده بود ، میخواست جلوی گریه را بگیرد ، اما نمیتوانست ؛ قطره‌های اشك لابلای ریش نتراشیده‌اش پخش میشد و احساس میکرد که ته دل کوچکترین آرزوئی ندارد بیحال وبی اراده و نومید بود ؛ بخاطرش رسید که ازسرحد مرك هم آنسوتر رفته است . از نقطهٔ مرموزی که داخل بدن یا داخل روحش بود شعلهٔ بیزاری نسبت بهمه چیزسرزد ، این‌بیزاری ازخودش شروع میشدوتمام محیط را میبلعید دستش باخستگی خمودی اسکناس‌مچاله را میفشردولی‌همینکه بگدای پیری رسید که سرچهارراه کز کرده ومثل یك چین درخود فرورفته بود انگشتها بازشد و اسکناس بهمان حالی که بود دردامن گدا افتاد .

آنوقت شادی بخشش درژرفنای دلش کونه کرد واشك درچشمان کم‌نورش‌خشکید. قدم‌های سست‌ونامرتبش استوارشد وچین‌های‌پیشانیش

تاآنجاکه امکان داشت زایل گشت.

دربان اداره که جلوی رؤسا مثل فنر از صندلی می جست بوضع راحتی که گرفته بود اندك تغییری نداد. پای راستش روی پای چپ ضرب دری ساخته بود که درعین بی حالی صورت خاصی از آمادگی را منعکس میکرد. بهمان نسبت که از رؤساء میترسید بمرئوسین فیس و افاده میفروخت و بدون آنکه متوجه باشد (زیرا مغز کوچکش گنجایش نقشه کشیدن را نداشت) انتقام تواضع خودرا باقویا باکبر بضعفا میگرفت.

خدارا شکر کرد که هنوز دفتر را بر نداشته اند، بادستی لرزان امضاء کج و معوج خودرا درستون خرج و دخل زندگی اداری انداخت و سر بزیر و مؤدب، مثل حیوان وحشی تازه رام شده ای، بسوی آخور کاغذها و پرونده‌ها خزید.

اما پیش از آنکه پشت میزش بنشیند مستخدم کارگزینی مثل اجل معلق برابرش سبز شد و پاکت دربسته ای بدستش داد.

انگشت های لرزان باردیگر بکار افتاد و دیدگان کم نور، زیر پای شیر شمشیر بدست و خورشیدی که بر لبانش لبخندی نشسته بود دید که بنابمقتضیات اداری آقای مراد مردنگی اندیکاتورنویس دفتر ادارهٔ مالیات غیرمستقیم منتظر خدمت شده است.



سالار، انتقام اهانت بخودرا گرفته بود!

بندرشاه ـ آبان ۱۳۳۲

دنبال سایه

وقتیکه مرادید درخریدن چیزی که میخواست عجله کرد ، نگاه اویك لحظه بچشمان من خیره ماند وسپس بتندی بسوی دوافروش متوجه شد، این حرکت سریع گیسوان خرمائی اورا بجلوه درآورد گیسوانی که باتاب‌های درشت تاسرشانه‌هایش میرسید.

اماچشم ازگیسوان تماشائی‌تر بود، یك جفت چشم آبی، که گاه بسبزی میزد ومژه‌هائی که پیچیدگی وبلندی آنها بی‌نظیر بود، یااگر نظیرداشت من ندیده بودم.

دواخانه خلوت بود ، روی ترازو ایستادم تابهانهٔ وزن کردن خود منتظر اوبمانم، انتظارمن طولی نکشید اوعجله داشت که آنچه‌را خریده بود درکیف خود پنهان کند واز دواخانه بیرون برود، هردو دریك لحظه بدر رسیدیم خودرا عقب کشیدم واوبرابر ادب من گفت: متشکرم.

درخیابان ازاو خواهش کردم اجازه بدهد همراهش باشم ، گفت مختصر خریدی دارم، بقنادی فردوس رفت، اورا دیدم که داخل شد ولی همینکه بدنبالش واردکافه شدم اثری ازاو نمایان نبود.

روی یك صندلی نشستم، درحدودیکساعت بعدازظهربود: نمیتوانستم چیزی بخورم، دوغی خواستم، یکربع نشستم، تاازگوشه‌ای زن موخرمائی پیدا شد ، نزدیك من نشست یکبار دیگر اما عمیق تر از مرتبهٔ

اول نگاهم کرد .

گفتم : اجازه میدهید سرمیزتان بنشینم ؟

گفت: همانجا باشید ، همینطورهم میشود صحبت کرد . صندلی را نزدیک‌تر بردم و گفتم:

ناهار باهم باشیم!

خندید وچیزی نگفت.

حلقه‌های دودسیگار چهرهٔ اورا مرموزتر کرده بود، مثل کودکی که‌تازه ازخواب بیدارشده وهنوز خواب‌آلود باشد باشدت دیدگان‌خود رامیمالید،

سایهٔژرفی ازحزن صورتش‌راتیره کرده بود، چشمش‌بمیز خیره‌شده بودامادور رامیدید کنجکاوی‌من کو نه کرده بود نگاه‌من بدن‌اورا مساحی میکرد ، سروصورتش‌را دیده وحال‌ببدنش‌پرداخته‌بود، یك‌پیراهن‌سفید ولی‌بطور محسوس چرك باآستین‌های کوتاه که سر آنها دست‌دوزی‌ظریفی داشت‌دامن‌سیاه و گشاد، کفش‌هائی که بندهای آن چون‌مارهای‌چنبره‌زده پاهای گندم‌گونی‌را فشار میداد ، ظواهر یك‌بدن لاغر واستخوانی بود . بازوها ظرافت نداشت، یعنی گوشت نداشت ، سرزانوی‌چپ اززیر دامن بیرون‌افتاده‌بود ومنظرهٔ یك‌طناب گره‌خورده‌را مجسم‌میکرد.

کنجکاوی‌رفته و گرسنگی آمده‌بود، یکبار دیگر گفتم:

ناهار باهم‌باشیم، ازجا برخاست. ! وناهاررا باهم‌بودیم.

تنگهٔ دربندرا سال‌ها ندیده‌بودم شاید ده سال وشاید بیشتراز ده

سال بود که تنگهٔ دربندرا ندیده بودم، منظره رودخـانه کم آب برای من تازگی داشت.

آنوقت‌ها تمام فصل تابستان‌را ، که کار نداشتم، روی سنگ‌ها ودر سایهٔ درختهای تنگه میگذراندم و برای اولین بار عاشق شدم، محبوب من دختر یك باغبان بود که ازاجاره دادن باغ خود گذران میکرد ، دخترك سن و سالی داشت، ازمن بزرگتر بود، اول هـم اوعـاشق من شده بود، عشق او در من تأثیر کرد، دزدکی یکدیگررا میدیدیم ورازو نیاز میکردیم وعشق ما از رازونیازهم نگذشت

این خاطرهٔ من ازدربندبود ، آنوقتهائی که دربند تااین اندازه آباد نبود، اماصفائی داشت؛ اگر کنار رودخانه راکثیف نمیکردند واگرزباله درکنار سنك‌های رنگین‌دره نمیریختند، نقصی نداشت، حالا آنچه بچشم من میخورد چندکوه سنگی بود که مثل خنجر درشکم آبی آسمان فرو- رفته بود، چندعرعر بود که گردوغبار برك‌هایش‌را پوشانده بود ، چندآلبالو بود که وسط شاخه‌هاتك‌وتوکی بچشم میخورد، واینجاوآ‌جا چندعمارت بی‌قواره و بی‌مصرف که پله‌های خسته کننده داشت،

پشت یك میز بـارومیزی زرد آب‌افتـاده نشستیم، مهتابی وسیعی بود وتقریبا تمام تنگهٔ دربند، باهمه تنگی، چشم‌انداز آن‌بود چلو کباب دودزده‌ای خوردیم وآبجوی ماندهٔ ترش‌شده‌ای کباب‌های نپخته‌را داخل معده کرد.

غرض من خوردن‌نبود، حرف‌زدن بود، امانمیدانستم ازکجاشروع

کنم و بکجا برسانم، مثل همیشه که مقابل زنها دست و پایم را گم میکنم ناراحت بودم، پس از ناهار از من پرسید:

ـ سیگار نمیکشید؟

ـ نمیکشم!

ـ عجب!

ـ عجب ندارد، من از کار غیرمنطقی خوشم نمیآید؛

مثل کسیکه بخواهد تف کند نوک زبانش را تا سوراخ لب‌های فشرده کرده اش رساند و گفت: یت!

پرسیدم:

ـ چه فرمودید؟

ـ اصطلاح امریکائی هاست، وقتیکه.... وقتیکه، نمیدانم درحال خاصی که نمیتوانم توصیف بکنم میگویند: یت

ـ شما چطور؟ از کار غیرمنطقی خوشتان میآید؟

ـ من منطق سرم نمیشود؟ من زندگی میکنم که دیوانگی کرده باشم!

ـ من دیوانگی میکنم تا زندگی کرده باشم!

ـ شما نویسنده نیستید؟

ـ از کجا حدس زدید؟

ـ از کتاب های دستتان! دراین کشور جز نویسندگان کسی کتاب نمی‌خواند، آنها هم بیشتر کتاب های خودرا می‌خوانند، فکر کردم شاگرد مدرسه که نیستید، چون بدتان نیاید از وقت تحصیل شما گذشته است، پس نویسنده اید؟

چه کتابهائی نوشته‌اید؟

ـ دوست‌ندارم دربارهٔ خودم صحبت کنم !

ـعجب! شما درنوشته‌های‌خود فقط ازخودصحبت میکنید! متوجه نیستید؟ همهٔ‌نویسنده‌ها ازخودشان حرف میزنند،آثاریك نویسنده‌رااگر بخوانید، بیوگرافی اورا خوانده‌اید؛ اصلاهمه نویسندگان ازخود مایه میگذارند. غیرازاین‌هم نبایدباشد. اگراینطور نباشد نوشته‌هایشان غیر طبیعی‌است .

ـمن اتفاقاً یکبار اینکار راکرده‌ام ، درمورد یك نویسندهٔ بزرك آثارش راخواندم وشرح زندگی‌اورا ازروی آثارش تنظیم کردم .

ـ«ساده»را شمانوشته‌اید؟ «ساده»را میگوئید ؟

هیکل استخوانی‌او بجوش آمده‌بود، التهاب واضطرابی داشت که صندلی‌را میلرزاند. درصدایش که تاآنوقت بی‌تفاوت بودگرمی‌وحرارت زائدالوصفی احساس میشد .

امایکباره جوش‌وخروشش فرونشست. بپشت‌صندلی تکیه داد و پاهای‌خودرا بحال‌افقی روی‌پاهای من‌درازکرد؛ ناراحت شده‌بودم، اما تحمل کردم . گفت :

ـ من‌سایهٔ ساده‌ام !

ـ اینهم لابد اصطلاح امریکائی‌ها است !

ـنه! این‌عنوان خاصی است که برای‌خودم وضع کرده‌ام؛ شمایك روزساده‌را نوشتید، امروز دنبال سایهٔ‌ساده افتادید !

خاموش شد، خاموشی اورا نمیبایستی بهم‌میزدم، گیلاس خود را برداشت، داخل گیلاس‌را نگاه کرد، درحالت تردید گیلاس‌را که تانزدیك دهان برده‌بود ناخورده روی‌میز گذاشت.

صدای یکنواخت رودخانه گوشهارا آزار میداد. نمیدانم چرا از طبیعت لذت نمیبردم، باو گفتم: توی‌اطاق برویم!

– میآیم، اماتا همینجاکه آمده‌اید، توقف کنید.

– حتی یك بوسه؟

– حتی یك بوسه!

اطاق کثیفی بود، بوی آدم میداد بوی آدمهائی که درکوشش به وجود نیاوردن آدم، غلاف‌حافظه راپر کرده بودند. پتوها ملافه نداشت و بوی‌تند عرق‌میداد، بدیوار عکس زن لختی دیده میشد که پاهای خودرا بطرز ناپسندی باز کرده‌بود. روی یك گلدان وچند شاخه گل خشکیده عنکبوتی تارهایش‌را تنیده بود، زیلوئی که کف‌اطاق را میپوشاند رنك قرمز ناخوشی‌داشت، آینه‌زرد شده‌بود، شایداز سرنك کرده‌های مختلف جلویش نشسته بودند رنگش پریده‌بود.

پرسید: کجا بنشینیم؟

– روی تخت!

– روی‌تخت که بایدخوابید.

– دراز میکشیم وحرف میزنیم.

– خوشتان می‌آیدکه برایتان حرف بزنم، فرقی‌نمیکند، من‌برای

درودیوارهم حرف‌میزنم.

ـ ساده‌هم توی یکی‌از کتاب‌هایش نوشته که برای سایه‌اش چیز مینوشته!

ـ کاش این‌سایه من‌بودم. کاش‌هرچه نوشته‌بود برای‌من نوشته‌بود. حالاخیلی مضحك‌است دوسه‌نفر جوانك جعلنق‌که موی‌سرشان‌را بلند کرده‌اند، گوشت نمیخورند، عرق‌میخورند، شق شق راه‌میروندومیگویند ساده‌هرچه نوشت‌برای‌مانوشت. یعنی‌برای‌ماکه‌می‌فهمیدیم اوچه‌مینوشت هیچ وارثی اینقدرکه اینها برای اثبات‌حق خودنسبت بارثیهٔ ادبی ساده پافشاری میکنند تابحال پافشاری نکرده‌است.

ـخوداوهم‌این‌موضوع‌راپیش‌بینی کرده‌بود. توی‌یکی‌از کتابهایش مینویسد که‌شاعری، بود که شعربی‌معنی زیادمیگفت، یك‌مرتبه که‌سعی کرده بود یك قضیهٔ اخلاقی را توش بیاورد سکته کرد، آنوقت رفقایش شروع بقدردانی کردند، توی‌دلشان میگفتند: اگر اوبود دست‌مارا از پشت می‌بست وخوب شدکه مرد اما چون مرده‌بود ظاهراً مرثیه می‌خواندند وبرای آنکه خودشان ترقی‌بکنند خودرابه‌او می‌چسباندند و ازمرگش اظهارتاسف میکردند.

وارث های ساده دورهم که مینشینند حرف ها میزنند، البته از قول ساده، امامیدانم که هرگز ساده این حرف هارا نزده یکی از آنها چند روزپیش عقب من افتاده بود، میدانستم که بیش‌ازسفرساده از نوچه های او بوده، دیده بودمش که توی قنادی فردوس سرمیزش می‌نشست

وکتابی هم از لارنس ترجمه کرده بود ، قبول کردم که با او باشم ، اما نمیتوانستم با او باشم ، میخواستم بوسیلهٔ او باساده باشم ، او برای من تقریباً یك مدیوم بود . اما او ازساده حرف نمیزد ، فقط ازخودش حرف میزد چندصفحه از نوشته هایش را بمن داد بخوانم . تمام این چند صفحه یك جملهٔ طولانی بود که سروته نداشت ، وقتی بآخرجمله رسیدم نفهمیدم اولش چه بوده ، خدایا (اما مثل اینکه بابردن اسم خدا کفر گفته باشد دندانهایش را بهم‌فشرد) چه مزخرفاتی ! چه مزخرفاتی ، صاف وپوست کنده گفتم منظور ؟ گفت دوباره بخوان ! گفتم مگر میخواهم مسئله حل کنم ؟

احساس کردم که بایدچیزی بگویم ، گفتم :

ـ هنرجدید محصول افکارمالیخولیائی است !

خندید ؛ اما خنده‌اش مثل خزه چسبنده وسرد بود بود انعکاس خندهٔ او برای چند لحظه بهمه چیز اطاق چسبید ، مثل اینکه تصویر زن لخت‌هم خندید .

ـ میدانی ! ساده بطور طبیعی غیرطبیعی بود ، امااینها درخارج از دنیای وجودخودهیکل خاصی بوجود آورده‌اندومیخواهندتوی آن هیکل بلولند ، اصولی وضع کرده‌اند ؛ ببخش ازاینکه قلنبه گوئی میکنم ، از بی‌تعصبی ، ودربی‌تعصبی تعصب نشان میدهند آنوقت‌میخواهند که‌یاخود را باین اصول ویاآن اصول‌را بخود تحمیل کنند .

ـ ساده‌را ازچه‌وقت‌شناختی ؟

ـ ازوقتی که بچه‌بودم؛ تازه‌ازسفر برگشته‌بود وصبح‌هادر کوچه باغ‌های تجریش قدم‌میزد ، خانه‌ماسرراهش‌بود ، یك‌روز دم‌درخانه‌چشمم بیك‌قوطی‌حلبی‌افتاد ، اماخیلی‌صاف‌وصوف‌بود ، درش‌را بازکردم توی آن یك‌سرنك بود ، خوشحال‌شدم که‌باآن میتوانم آب‌دزدك درست کنم و توی مدرسه بچه‌هارا خیس کنم ولی پیش ازینکه بروم تو ، سر کوچه مردك جوانی پیداشد که‌ازپشت عینك‌روی زمین عقب چیزی میگشت.

گفتم آقا عقب این میگردید ، از دستم گرفت ، توی چشم‌هایم نگاه‌کرد و گفت : توشبیه نازی‌هستی!

بعداً فهمیدم که‌نازی اسم گربه‌اش بوده ،

ـ ازآنروز ببعد اسم‌ترا گذاشت نازی !

ـ اسم مرا لکاته گذاشته بود و بمن میگفت تو تنها لکاته ای هستی‌که دوستت دارم ! از همه لکاته ها جزمن بدش میآمد ، ببین من چقدرخوشبخت بوده‌ام‌که محبوب اوبوده‌ام ، محبوب یکمردبزرك بودن خوشبختی نیست ؟

شایددلش میخواست جواب مثبت بدهم ، سرتکان دادم وگفتم

ـ شوهریك زن بزرك بودن بهتراست .

ـ توی ذوقم نزن ؛ من‌تنهابااین خیال خوشم که زمانی‌محبوب او بوده ام.

ـ نمیتوانم باورکنم‌که اومیان جنس‌شریرمحبوبی‌داشته‌است

مثل‌اینکه متوجه نشد حرفش را بریده‌ام دنبال صحبت خود را

گرفت. حالادیگر برای من حرف نمیزد.

ـ مال‌او بوده‌ام. چطورشد که مال‌اوشدم، نمیدانم، زیرا خودش نمیخواست، اما من‌میخواستم ازوضع او سردربیاورم، کنجکاوی آدم را تحریك میکرد، خوشگل‌هم نبود، اما میشدکه دوستش بدارند، من مثل سایه آنقدر دنبالش رفتم ورفتم تادرظهر زندگی اوباوجودش‌قاطی شدم. توی هرسوراخ وسنبه‌ای‌که سرمیکرد دنبالش بودم. اما طوری که متوجه نشود. میدانستم اگر بفهمد میخواهم سر ازکارش در بیاورم ناراحت میشود وباآنکه مرا ناراحت‌کرده بودنمیخواستم‌ناراحتش کنم. جاهای عجیب وغریبی میرفت. بالای خیابان امیرآباد قهوه‌خانهٔ مفلوکی بود، درویشی آنجا چرس میکشید وحافظ میخواند، بارها کنار منقل اورا دیدم‌که چنبك زده بود ومحو قیافهٔ درویش بود. میدانی‌که زیاد نمیخندید یکمرتبه توی‌کوچه بچه‌هارا دیدکه بدوسك نروماده‌که بهم قفل‌شده بودند سنك میانداختندآنروزخندید. خیلی‌هم خندید. یکشب دراطاقش نشسته بودم‌عینکش‌را هم‌برداشته بود، یك‌مگس‌روی بینی‌اش شلنك‌وتخته میانداخت، اما ازجا تکان نخورد صورتش‌را هم‌تکان نداد، آدم عجیبی‌بود، عجیب!... میتوانستم خودرا پیش او جاکنم واین‌بزرك ترین موفقیت من درزندگی بود، خیلی خجالتی‌بود، ولی روز اولی‌که مراباطاقش‌برد گفت نقل‌یارورا داری‌که پیش‌عابدی‌رفت و گفت میخواهم مریدت باشم، گفت باش اما تحملش‌را نداری، آنوقت بااو بسفررفت، شب اول بچه‌ای راکشت؛ شب دوم پیالهٔ زرینی‌را دزدید..، شب سوم...

گفتم شنیده‌ام ، گفت منظورم آن بود که هرچه دیدی نپرس ! من همینم که هستم ، بقچهٔ کنجکاویت را دم در بگذار وخودت بیاتو ! ومن سعی کردم کنجکاویم را کنار بگذارم .

ـ اما موفق نشدی !

ـ کدام زنی است که موفق شده باشد ؟!

آنوقت ساکت شد ونمیدانم چرا از سکوتی که ناگهان در اطاق مهمانخانه لنگر انداخت ، لذت بردم سایهٔ کوه غربی روی کوه شرقی زیاد بالا رفته بود وتنگه کم کم تاریك میشد ، تاریکی باهستگی داخل اطاق میخزید وپیش از آنکه صورت اورا تاریك کند قلب مرا تاریك کرده بود ، دنبال چیزی میگشتم که بآن فکر کنم ، اما چندلحظه بود که بهیچ چیز نمیتوانستم بیاندیشم ،دست خودرا آرام آرام بطرف گیسوان خرمائی او بردم وبدون آنکه لذتی احساس کنم موهای پیچیده ونرمی راکه ازحد عادی بلندتر بود نوازش کردم ، چشمان خود راکه مثل چشم گربه در تاریکی میدرخشید بسوی من متوجه کرد. درعمق چشمهای او خستگی وخماری دیده میشد ، هوا سرد نبود اما تنش بطور خفیف بارتعاش در آمده بود .

توی چشمهایش نگاه کردم ، میخواستم از او چیزی بپرسم . اما می‌ترسیدم سکوت لذتبخش اطاق را ازبین برده باشم سئوال او لذت مرا کم کرد :

ـ میدانی توی دواخانه چه خریدم ؟ و توی قنادی چرا یك ربع

غیبم زده بود ؟

یقیناً سایهٔ مصیبت دانستن راز بر چهره‌ام افتاده بود، که ناگهان ازجا برخاست و گریخت.

تهران ـ نهم آبانماه ۱۳۳۲

غائله

سالها پیش‌ازاین توی خیابانها و کوچه‌های تهران توبره‌ای بدوش میکشید و کتاب می‌فروخت . کتابهای اومشتری پسندبودا سکندر نامه، امیرارسلان‌رومی ، چهل طوطی ، عارفنامه‌ایرج ، ایدال عشقی ، استمناء بالیدواستشهاءبالید و بالاخره کتابهای دیگری‌ازاین قبیل به‌شکم توبرهٔاو باداند اخته بود . کار و کاسبی‌او رونقی داشت ، زیرا خرج دکان گردن گیرش نشده بود وهمه‌جای شهر مخصوصاً پیاده‌روها ، سکوهای درهای قدیمی، جلوی شمس‌العماره ودیوارهای مسجدسپهسالار دکان اوبودوهر جا پیش میآمد بساط خودرا پهن‌میکرد .

هیکل او شبیه بیك دوك ریسندگی بود و صورتش بیاك مشت بسته میمانست ، دوچشم موش در صورت انسانی اوکار گذاشته بودند . لبهایش پیوسته ارتعاش محسوس داشت و روی پوست چرك او یك مشت چین‌وشکنج‌بدون رعایت‌تناسب یاسی‌متری‌پخش وپلاریخته‌بودند، چین هائی که‌هرگز گشوده نمیشد. در آن دور وزمان‌که نداشتن کلاه عیب‌بزرگی بود سرش‌را برهنه نگاه‌میداشت وکلهٔ دراز وبراق‌اوکه‌فاقد موبود علامت مشخص اومحسوب میشد. ازسراپای اوحزن عمیقی‌بیرون میزد . راه‌رفتن اوشبیه بخزیدن بود، هرگز بکسی ازغم‌های خودحرفی نزده‌بودو بسیاری ازمشتریان اومی‌پنداشتند که لال است . کتاب‌راطوری

دست مشتری میداد که قیمت کتاب بچشم مشتری میخورد و اگر طالب بود بی‌چاك‌وچانه بهای آنرا میپرداخت و کتابفروش براه خود میرفت ، همیشه، جز مواقعی که مشتری داشت ، تنها بود، توی قهوه‌خانه صم‌بکم گوشه‌ای می‌نشست، چای‌میخورد، چپقی‌میکشید وازنشست وبرخاست او اندك صدائی برنمیخاست. خیلی ها توی قهوه‌خانه کوشیده بودند که سرصحبت‌رابااو بازکنند ولی لجاجت اواز سماجت آنهابیشتر بود.هیچ‌کس‌نتوانسته‌بود ازدهان‌او جزکلمات عادی حرف‌دیگری بیرون بکشد، مجموعهٔ درهم فشردهٔ رازهای ناگفته‌بود. چمباتمه روی گلیم می‌نشست ، چشمهای ریزش همه‌جارا می‌پائید وهمه چیزرا میدید امامهر سکوت هم چنان برزبانش لنگر انداخته بود، پول‌چای‌راکه میداد مثل ماهی‌ریزی که‌ازروزنهٔ تور‌بگریزد بخیابان میسرید، وجوداو اززندگیش‌یکنواخت تربود، قیافه عوض نمیشد. لباس مثل کفن مرده‌ها تغییر نمیکرد. چین‌های چهره گشوده نمیشد، تمام‌وقت باهمان صورت عبوس و دیدگان کنجکاو درهمان کوچه‌ها وخیابان‌های‌همیشگی راه‌میرفت،شانهٔ‌راستش دراثرفشار توبره مثل‌جرز ساختمان ویرانه‌ای نشست کرده بود، اگر بیخ گوشش‌ترقه درمیکردند ازجا نمی‌جست، تغییرات محیط، دگرگونی‌ها او را بدنبال خود نمی‌کشید، عوارض خارجی اندك‌اثری برچهره یادر زندگی او باقی نمیگذاشت، اگر درونش‌را میکاویدند بآرزو یاامید برنمیخوردند، این موجوددو‌پا غرق‌در دوندگی‌های زندگی اززندگی برکناربود ؛ کتابهارا از دکان‌های مختلف بازار بین‌الحرمین و حلبی سازها میخرید. خودش

صحافی میکرد ؛ وسیلهٔ صحافی سریش و کـناره‌های روزنامه هـای دور انداخته بود .

زندگی‌او یکباره عوض‌شد، سکوت‌وانزوا پایان‌یافت، توبره‌راکه شیرازه‌هایش‌ازهم گسیخته‌بودبدورانداخت، مثل‌اینکه‌درسال‌های‌خاموشی نقشهٔ خاصی‌را دنبال‌میکرده است. درخیابان‌جنت‌روبروی عمارت‌ناتمامی که‌درتقدیرش جزناتمامی چیزدیگری ننوشته بودند دکانی گرفت، دکان دکان کوچکی‌بودکه برای دعوای بین‌دوموش‌میدان نداشت، اگردرش‌را برمیداشتند دست‌کمی ازطاق‌نمای کم‌عرضی‌که بدیوارهای ضخیم‌میزنند نداشت، دیوار مغازه‌را باقفسهٔ زوار دررفته‌ای‌که ازسنگلج خریده بود پوشاند وبجای آنکه خانه‌های قفسه‌هارا با همان‌کتبی که یك‌عمر نان‌و آبش رابراه‌انداخته بود پرکند دنبال‌چاپ کتاب‌افتاد نخستین کتابی که بزیور طبع آراست‌کارهای باور نکردنی مردی ینگه دنیائی بنام « نیست درجهان» بود ، مردی‌که ارث‌کارگاهی‌را ازآرسن‌لوپن ناکام و شرلوك هلمس مشهور برده‌بود ودست‌نسیم عیاررا ازپشت می‌بست ، این مرد در تمام قصه‌ها بجای آنکه هوش پلیسی خودرا بکار اندازد مشت‌های قوی خودرا بکارمینداخت . جزوات‌این کتاب‌بزودی مشتری‌پیداکرد ، مشتری هابچه مدرسه‌ها بودند که‌پیش ازدوران بلوغ بادیدن فیلم های بزن‌بزن فکرشان آمادهٔ پذیرائی عملیات‌قهرمانی «نیست‌درجهان» بود ، شایدکه این‌جزوه‌ها ازکتابی‌ترجمه‌میشد وبا قدرت تخیل مترجم ازاصل عجیب‌تر میشد ولی هرچه‌بود انتشار جزوه‌های آخری نشان‌داد که‌ترجمه بدون

اصل است واین کارآگاه عظیم الشأن که مثل پهلوانان قدیمی یونان یك تنه بجنك هزاران غول ودیو میرفت وپیروز ازمهلکه بیرون میآمد آماده است که تاپایان جهان بیوگرافی خودرا برای انتشار در اختیار کتابفروش خیابان جنت بگذارد.

بنگاه مطبوعاتی جدیدالتأسیس که دراثر انتشارجزوه‌های هفتگی «نیست درجهان» سروصورتی بخود گرفته بود بدون آنکه شب‌شش بگیرد نام مبارك «قلندری شریانی» رابرخودنهاد وبلافاصله بفکر انتشار عملیات قهرمانی مرددیگری افتاد که که ازاهالی خاك خلیفه پرور عثمانی بود. عنوان این قهرمان که دراندك مدتی درعملیات قهرمانی «نیست در جهان» ز ال ناپذیررا ازمیدان اکتشافات پلیسی بیرون راند «جین‌چس صدادار» بود، که در تمام وقایعی که برایش اتفاق میافتاد بریش پلیس میخندید و صدای قهقهۀ او همراه با جرنك جرنك سکه های نیکلی و برنجی در گوش قلندری شریانی می پیچید. بدون تردید روح قهرمانان بزرك گذشته از قبیل آرسن لوپن وشرلوك هلمس از دیدن این همه شیرینکاری بلرزه درآمد وبرای آنکه شهرت ازدست‌رفته را بدست آورند یك بیك، بدون آنکه صور اسرافیل در گوششان دمیده باشد، جان گرفتند وپس ازاینکه باحقه‌بازیهائی که درزندگی گره گشایشان بود از چنك نکیر ومنکر گریختند بافریاد هل من مبارز بجنك جین چس صدادار کمرهمت استوار کردند. جنك آنها تماشائی بود ودرتمام مدتی که بارقیب تازه‌کار دست وپنجه نرم میکردند تازمانیکه ایوالله گفتند و

بسرازیری گور باز گشتند قلندری شریانی کیسه‌های‌تازه‌ای دوخت وبفکر افتاد که دامنهٔ انتشارات مفید خودرا وسعت بخشد ، آثــارتبه‌کاری ، راز چمدان سفید ، سارقین‌مرموز ، کارآگــاه عثمانی، زن جسور ، جنایتکار ری ، زن روبنده‌دار یاجنایت درراه‌کرج ، اسرار مستنطق، فاجعهٔ‌آسیای سرخ ، تلخ وشیرین دوسیه‌های شهربانی ، آثار دیگری بود که بدنبال مجادلات جین‌چس صدادار باآرسن لوپن ، یکی پس ازدیگری در افق مطبوعات درخشیدن گرفت.قلندری شریانی کاری‌بجریانات سیاسی نداشت، توی خیابان جنت مردم دائماً درحال تظاهر بودند ، فریادهای مرده باد ساعت ومرگ برفرانك شیشه‌هــای دکان‌کوچك او را میلرزاند ، غرش توپ وتفنك کتابها را ازقفسه پائین میانداخت . لرزش ناشی از حرکت تانکها بند دل قلندری را میگسست . اما نوع کتابهای بنگاه مطبوعاتی عوض‌نمیشد ، همیشه همانها بود ، بتدریج قلندری در کار انتشار کتابهای پلیسی فوت وفن کوزه‌گری راآموخته بود. حالادیگر میدانست چگونه چنتهٔ خودرا همیشه پرنگاه دارد وچطورمثل قصه‌گوهای‌قهوه‌خانه بجای شیرینش که می‌رسد چراغ بطلبد ، معلومات پلیسی‌او از تمام پلیس‌هائی که شرح حال جالبشان را چاپ‌کرده بود بیشتربود ، اگر خجالت نمی کشید ممکن‌بود خودش‌هم‌بجنك جین‌چس‌صدادار برود واین‌مرد عجیب وباهوش راکه بلامنازع یکه‌تاز عملیات پلیسی‌شده بود ازمیدان درکند وشرح این مجادلهٔ تاریخی‌را بنام مجادلهٔ جین‌چس وشریانی لباس کتاب بپوشاند ، چشم‌های کنجکاو او در زندگی‌دوره گردی خیلی‌چیزها دیده

بود واگر میخواست ازمجموعهٔ دیدنی‌ها حوادث جالبی بیافریند وبنام خود جلوه دهد آبروئی برای آرسن لوپن وشرلوک هلمس حتی آقای پوآرو قهرمان داستانهای آگاتا کریستی باقی نمیگذاشت . در کش‌وقوس تحول اخیر زندگی‌خویش بدون آنکه دروضع بنگاه تغییری بدهد درزندگی خود تغییراتی‌داده بود ، لباس ینگه‌دنیائی می‌پوشید ، بجای چپق‌سیگار جیگاره دود میکرد و گاهی دمی بخمره میزد ؛ اما از جنس زن بیزار بود وهمانطور که مارا زپونه می گریزد بلطافت لکاته ها بی میلی نشان میداد.شبها که دیروقت بنگاه مطبوعاتی‌را تخته میکرد وازخیابان جنت بسوی میدان مشق سرازیر میشد ، بدکاره‌ها که بوی‌پول می‌شنیدند سر راهش سبزمیشدند ولی او خودرا کنار میکشید وبرای آنکه ازبرخورد ناگهانی‌با آنها، که زیرچراغ‌سرخاب وسفیداب خودرا بجلوه درمی آورند وعطر قمصر و گلاب کاشان خودرا بابوی شاش کنارخیابان می آمیختند، درامان باشد سایهٔ خود را باسایهٔ دیوارها ودرختها می آمیخت ، درعالم خیال‌باقهرمانانی که بزرگشان کرده‌بود وافتخارات آنهارا برخ‌خوانندگان کشیده بود لاس میزد وخود را بجای آنها می گذاشت ، این بزرگترین خوشی او بود ، وقتیکه بخانه می‌رسید کفش ها را دم در اطاق میکند و برای روشن‌کردن سماور حلبی آتش گردان را بحرکت دورانی در میآورد ، توی اطاق پس ازآنکه یك لیوان چای پررنك سر کشیده بود چهار زانو پای میز پایه‌کوتاهی که ازورثهٔ حاجی کهنه کاری خریده بود می‌نشست و کتابهائی‌راکه مؤلفین ومترجمین گمنام برای چاپ باو داده

بودند مطالعه میکرد. این مترجمین و نویسندگان علاقه‌ای بتجارت مطبوعاتی نشان نمیدادند، اصلا فکرشان در آسمانها بود، قصدی جز خدمت بمطبوعات والبته ته دلشان کسب نام نداشتند؛ فقط دلشان می خواست که اثر گهربارشان بچاپ برسد وبرای آیندگان که برخلاف روندگان قدر آنهارا می‌شناختند وبرایشان‌فاتحه میخواندند وخدابیامرز میگفتند بیادگاربماند، شریانی ازدادن حق‌التألیف میترسید، شاید ادعا میکرد که قصد او خدمت کردن بهنرمندانی است که بعوالم مادی پشت پازده‌اندوبهمین‌سبب درجامعهٔ‌مترقی توسری خورده‌اند، شایدادعامیکرد که‌هنر پنهان برخی ازبزرگان ناشناس‌را بمرحلهٔ بروز وظهور میرساند وطبیعی است که آدمی مثل قلندری شریانی که سرش بکلاهش میارزد و صاحب عنوان وبنگاه مطبوعاتی است و ازطرف دیگر تمام جوانهای نا بالغ انتشارات مفید اورا نشخوار کرده‌اند برای عمل خیر، که بخدا ضرر هم دارد، سرکیسه را شل نمیکند. قلندری سواد درست و حسابی نداشت، مهمترین کتابی که در تمام عمر خوانده بود عارفنامهٔ ایرج بود، که معنی بسیاری از ابیات آنرا هم نفهمیده بود. این بود که قلم‌دردست میگرفت وروی هر کلمه‌ای که نمی‌فهمید قلم میکشید واین عمل‌را تصحیح واصلاح تلقی میکرد. چه‌بسا حرف‌های حسابی که زیرقلم توانای‌او خوردشده‌بود وچه‌بسا حرف‌های ناحسابی که در آسیاب بیسوادی‌او جان گرفته بود، فکر میکرد مردم که سواد درست وحسابی ندارند، قلنبه گوئی بدردفضلا میخورد که خوشبختانه تعدادشان کم‌است،

چه بهتر که همان حرف‌هائی که کسبهٔ سر گذر میزنند تـوی کتاب بیاید .
مترجمینی که از کاراو ایراد میگرفتند میبایستی فاتحهٔ چاپ کتاب خودرا
بخوانند، بدترین زمان زندگی‌او موقعی بود که کتاب «الآن کواتر میاد»
رابچاپ میرسانـد، مترجم جوان پرادعائی بـود وراضی نمیشد که آدم
بیسوادی مثل قلندری جملات ترجمهٔ اورا ، که کلیله و دمنه و گلستان
سعدی را خوانده ، پس و پیش کند و یا روی کلماتی که شبیه بکلمات
مرزبان نامه است بعلت نفهمی قلم بکشد ، اما کتاب ، کتاب گیرائی بود
وقلندری که آیندهٔ در خشانی برای آن میدید مجبور شده بودکه پیه
اعتراضات جوان مترجم رابتن‌خود بمالد اما از آن پس‌شرط کرده‌بود که
جوجه فکلی های درس خوانده را در بنگاه آبرومنـد خود نپذیرد و
بهمان مترجمین سابق که آدم‌های سر براهی بودند ونصایح خیر خواهانه
وغلط گیریهای مشفقانهٔ اورا بجان ودل می‌پذیرفتند بسازد . دیگر عاقل
شده‌بود و افسار خودرا بدست سکنهٔ خیابانهای بالای شهر که از کنار
خیابان ترجمه‌های ماکسیم گورگی وچخوف وهواردفاست رامی‌خریدند
وبلافاصله‌پس از خواندن بفکر تقلید نوشته های آنها میافتادند ندهد ،
علاقهٔ شریانی بچاپ کتابهای پرغلط بیشتربودزیرا که‌تصحیح آنها وقت
گذرانی شب‌های اورا تأمین میکرد ، وقتیکه برای‌درست کردن جمله
هائی‌بخیال خودش مبتدی‌را جای خبر میگذاشت ته‌دلش‌غنج‌میزد و بلند
بلندمیگفت : هی بیسواد ! هی بیسواد درحالیکه خودش بعلت بیسوادی
از نویسندگان باسواد بیزاربود .

وقتیکه ترجمهٔ کتابهای استفان زویك که معلوم شد اسمش راهم بدترجمه کرده‌اند مشتری وطالب‌پیداکرد وقاطی بیوگرافی‌های جالبی که نوشته‌بود مهملات‌دیگرش‌راهم‌بچاپ‌رساندندو‌بخورد مشتریان‌ادبیات روانی دارند شریانی که‌نان‌را‌بنرخ روزمیخورد ازز ندان‌ها ، بیغوله‌ها، گیر ودارجنایت ودزدی‌ها بیرون‌آمد وبا سرعتی که‌خاص‌طبیعت مصمم‌او بود خودرا بگرداب تازه‌انداخت . چون چنتهٔ مرحوم سوایك خالی‌شده‌بود و بدون توجه بشهرت عجیب خود دریك مملکت دور افتاده‌خودکشی کرده بود شریانی بیکی دونفر از نوچه های مطبوعاتی خود دستور داد که‌بسبك آن مرحوم آثاری بنویسند که‌ازانحرافات جنسی‌مختصر نمکی داشته‌باشد وبنام آن‌مرحوم قالب بزنند .

امورات شریانی ، برخلاف‌امورات مترجمینی که‌آثارگرانبهایشان رابچاپ میرسانید ، بخوبی‌می گذشت ، تااینکه تحولات اخیری که‌در عالم مطبوعات پدیدارشد ، باوضاع مالی‌اولطمات شدیدی زد . زمانیکه اوبتأسیس بنگاه مطبوعاتی همت گمارده بودسرتاته‌شهرسه بنگاه‌انتشار کتاب بیشتر وجود نداشت آنها هم پیوسته هشت‌شان گرونه‌شان بود و توی مغازه‌های گردوخاك گرفتهٔ خود ازشدت بیکاری وکسادی بازار مطبوعات مگس‌می‌پراندندولی آزادی مطبوعات بهمه‌آنهافرصت داد که چیزهای تازه‌ای بچاپ برسانند ومردم که‌باخواندن روزنامه های‌فحاش، که‌آنهارا بالذت میخواندند ، عادت مطالعه پیدا کرده بودند ، کتابهای تازه‌را خریداری کردند وجنبهٔ مالی‌دنیای مطبوعات صورت بهتری بخود

گرفت پیشرفت بنگاه‌های موجود صاحبان سرمایه را برانگیخت که تحت عنوان فریبندهٔ خدمت بفرهنك، باچاپ کتاب‌های فاسد بتجارت نامشروع بپردازند واین آتش چنان تیزشد که یکی ازفرزندان موسی نیز بتأسیس بنگاه مطبوعات وچاپ مجلهٔ هفتگی راویان علاقه نشان داد. طلوع سائر بنگاههای مطبوعات برای شریانی تااندازه‌ای تحمل آور بود، صاحبان بنگاه‌ها مجبور بودند که برای حفظ ظاهر هم شده گاه گاهی کتابهای مشهور ومفید را بچاپ برسانند ولی او نیازی بحفظ ظاهر نداشت، اوفقط از این راه نان میخورد، همچنان که ابریشمی فروش‌های کنار خیابان بدون توجه بکیفیت تجارت خود از راه سد معبر نسل نان میخوردند.

دوسه روز بود که اوضاع واحوال فلك وکواکب شریانی روشن نبود صبح تاشب کنج دکانش می‌نشت وانتظار مشتری میکشید. امامشتریان همیشگی خودرا باو نشان نمیدادند، علت این بی‌اعتنائی را بزودی دریافت البته خودش قدرت دریافت چنین مسئله‌ای را نداشت بلکه یکی ازمترجمین تازه کار که برای چاپ کتابش دور و ور او میگشت پرده از این راز برگرفت. یکی ازکتابخانه‌ها کتاب تازه‌ای منتشر کرده بود، کتابی که از هرحیث تازگی داشت این کتاب دربارهٔ روابط بین زن و مرد بود و با نهایت سادگی و صراحت کلیه نکات نازك وحساس را توضیح میداد. بدنبال این کتاب کتب مشروح دیگری دربارهٔ امورنامشروع شیوع یافت، کتبی که عکس‌های شهوت انگیز و برهنهٔ زنهای ینگه دنیا را زیور صفحات خود کرده بودند، نه تنها این عکس ها میان کتاب های

جنسی میلولید بلکه روی صفحـات مجلات هفتگی و غیر هفتگی هم
می‌نشست و تنها بخاطر همین عکس ها تیراژ مجلات روز بروز بالاتر
میرفت ، مثل اینکه یك مرتبه مردم تشنه بچشمه رسیده بودند وعطش
آنها مثل آدم‌های مستسقی پایان نداشت ، هرچه عکس لخت و برهنه
بیشترمیدیدند هوسشان دردیدن این‌قبیل تصاویر بیشترمی‌شد نه‌تنها کتب
ومجلات محل‌عکس‌های لخت‌وبرهنه بودبلکه‌زنهای اطواری که بانواع
مختلف عورمیریختند پشت ورق‌بازی جمال‌بی‌مثال خودرا بمعرض تماشا
گذاشتند ، شریانی‌چون ازجنس‌زن‌فاصله میگرفت‌طبعاً بجریانات‌مربوط
بآن توجه نمیکرد وبهمین‌سبب نمیدانست که‌تحولی درزندگی مردم اعم
از روشنفکر و تـاریك دل پدیدار شده ، نویسندگانی از قبیل مجید
توی‌مجلات هفتگی که تنقل روزجمعهٔ مردم‌بود دائماًمثل مرغ‌حق‌ازعشق
وفاسقی وجنایت و بدکاری صحبت میکردند ، قهرمانان داستانهای آنها
مثل آب خورن آدم میکشتند ومثل آدم تب‌ونوبه‌دار روزوشب عشق و
شهوت‌بسراغشان‌میآمد ، خلاصه‌همه‌دست بدست‌هم داده‌وقشقرق‌عجیبی
براه انداخته بودند ، زن و مرد توی پر وپاچهٔ هم میلولیدند وهر روز
برای‌آنکه نفسشان لذت بیشتری ببرد راه‌تازه‌ای پیدامیکردند ، جوانها
بجای‌آنکه توی مدرسه درس بخوانند خیابانهارا گزمیکردند و بعشق
دختری کـه کامشان را نـداده بود دمریـز اشك میریختند ، پیرهـا
وقتیکه دور هم می‌نشستند کثافت کاریهای‌دور جوانیشان را بـاآب و
تـاب تعریـف میکردنـد ، زنهـا بجـای خانـه داری تـوی خیابـان

قسطنطنیه پرسه میزدند و چشمشان دنبال پائین تنهٔ مردها بود دخترها باسم‌پشمل باخوردن در کافهٔ یگانه جمع‌میشدند وباچشم وابرو بشکار جنس‌مذکر می‌پرداختند، یائسه‌ها جلوی دواخانه‌ها دم‌میگرفتند وبرای یك مثقال معجون محبت سروکلهٔ همرا میشکستند، کولیها کنار اتوموبیل‌ها مهرهٔمار،مهر گیاه وکث کفتار میفروختند، هرروزیك‌شرکت تازهٔسرخاب وسفیدآب افتتاح‌میشد وگند وکثافت بسرو روی مردم‌زوار دررفته که آب ورنك طبیعیشان را دراثر شهوت رانی زیاد ازدست داده بودند می‌مالید، دیگرکسی معنی‌عفت ونجابت رانمیدانست، تقریباً تمام قیودی‌راکه اسلاف وضع کرده‌بودند زیرپاگذاشته بودند، روزبروزغرق عوالم جنسی حیوانترمیشدند، ادارهٔ آمار ازثبت‌اسامی حرامزاده‌ها عاجز شده‌بود، صبح‌ها درمسجد یاکنارخیابان نق‌نق‌بچه‌های تخم‌حرام بلندبود وشیر خوارگاه جای نگاهداری آنها را نداشت، مادرها برای آنکه از ترکیب نیفتند شیرشان راخشك میکردند وروز بروزمصرف شیرخشك می‌لز بالا میرفت ودکتر بلال که نمایندگی آنرا داشت نمیدانست باپول های بادآورده چه خاکی بسر بریزد، چیزی نمانده بود که توی مدارس موقع نام‌نویسی‌بچه‌ها بادبگلو بیاندازند وبجای آنکه نام‌پدر ومادرشان رابگویند خودرا فرزندعشق بنامند،پسرها معلوماتی جز کیفیت روابط جنسی کسب نمیکردند و معلمین مخصوصاً در آموختن رابطهٔ جنسی منحرف بیداد میکردند، آرزوی جوانها آن‌بود که بهینگه دنیا بروند و سیگار ماری جوانا بکشند، دخترها اگر هم نم‌کرده نداشتند بارونی

یکدیگر میشدند، شهر بی‌برو برگرد یك‌فاحشه‌خانهٔ عمومی شده بود. مثل‌اینکه مردم بدنیا آمده‌بودند تا اسرار ازل‌وابدرا در وجود یکدیگر جستجو کنند، دهان شیوخ ازدیدن زنهـای‌ترکه‌مرکه آب‌میفتاد و نسوان سالخورده هزار بامبول میزدند تـا جوان خوشگلی را که زلف کرنل وایلدی داشت بنشانند وخرجش را بدهند ، مردم از شهواتشان جدائی نداشتند. بدرودیوار آگهی حب‌اتم یاعصارهٔ خایه میمون جای سفید باقی نگذاشته بود .

شست شریانی باشنیدن این تفاصیل بیدار شد، اندك مراجعه‌ای بگذشته نشانش داد که توی کتابهایش بهتراز همه استمناء بالیدکار کرده وپول درآورده و باصطلاح امریکائیها بست سلربوده است .



حالا قلندری شریانی بکار تـازه‌ای دست یازیده است ، فهرست انتشارات تازهٔ بنگاه مطبوعاتی اوازاین قراراست :

قبل‌از زناشوئی	بها	۷٫۵ ریال
رهبر زناشوئی	بها	ایضاً ۷٫۵ ریال
زندگی ازدواج		ایضا ۷٫۵ ریال
درس علاقه		ایضاً ۷٫۵ ریال

نیروی جنسی خودرا حفظ فرمائید بها ۱۵ریال

وچون‌ازدست نمایندگی‌های‌خود درشهرستـ‌نها دل‌خونی‌دارد، این اعلان مستطاب زیب‌پشت جلد آخرین نشریهٔ اوست :

«آخرین اخطار به نمایندگان این بنگاه»

«یادآوری میشود هرچه زودتر حسابات این بنگاه نپردازند، در پشت‌جلد بعدبه مطبوعات بدحساب و کلاه‌بردار اعلان خواهدشد»

فتمت بعون‌الوهاب

دروس ـ۲۹ تیر ۱۳۳۳

مرغ وخروس

اسمش کاکلی بود . پای کوتاه ، سینهٔ چاق و کاکل پرپشتی داشت .
پرهای سفیدش ازشیر گاو سبق میبرد؛ درخمام بدنیا آمده بود وهمانجا
میان جوجه‌های ناجور دیگر چند ماهی چریده بود ، گذشته از زیبائی
گیرندگی داشت. دل خروس همسایه برایش غش میرفت، امااز ترس خروسی
که‌دور کاکلی می‌پلکید وخروس قوی هیکلی.بود جرئت نکرده بود که
بکاکلی عشقی برساند ، خروس قوی هیکل بکاکلی علاقه نشان نمیداد
مرغ‌های دیگر سنگینی خروس‌را بهتر تحمل میکردند. کاکلی درمرحلهٔ
بین جوجگی و مرغی بودکه در چهارشنبه بازار بفروش رفت . هلاکت
بصورت چاقوی تیزی یك‌لحظه زیر گردن کاکلی درخشید امازیبائی آنرا
بعقب‌راند.

توی یك‌محوطهٔ سنك‌فرش که یك‌حوض کوچك بادیواره‌های بلند
نافش بود خروس گردن درازی که پوست خاکستری برهنهٔ گردنش توی
ذوق‌میزد میان چندمرغ‌لاغر می‌پلکید. سنگفرش خزه‌بسته‌بود ودیوار
آجری‌را که رطوبت پوسانده‌بود شاخه‌های پرپشت پیچ‌امین‌الدوله‌ای
میپوشاند . کاکلی قاطی مرغ‌ها شد، خروس گردن‌دراز برای کاکلی کوس
بست ولی کاکلی گریخت.

اسمش کاکلی نبود اماتوی مدرسه کاکلی صدایش میکردند،مو-

های طلائی خودرا روی سر توده میکرد و بارو بان آبی می بست، چشم هایش آبی بود و گذشته اززیبائی گیرندگی داشت، دل جوان همسایه برایش غش میرفت امااز ترس پدر کاکلی که آدم گردن کلفتی بود جرئت نمیکرد که بکاکلی عشقی برساند. کاکلی درمرحلهٔ بین بچگی وبلوغ بود که یکشب همراه پدر بعروسی رفت. زنها ومردها قاطی هم می پلکیدند. سنگفرش خزه بسته بود ودیوار آجری را قالیچه هائی که بوی نفتالین میداد می پوشاند. کاکلی قاطی زن ها شد. جوان قددرازی کاکلی را نشان کرد. وقتیکه رقص آغاز شد بسوی اورفت ولی کاکلی سرخودرا پائین انداخت وشرم زده گفت نمیرقصم!

خروس ازرو نرفت، مرغ های دیگر چپ چپ نگاه میکردند، کاکلی گوشهٔ حیاط کز کرده بود وراه فرار نداشت.

فریادپیروزی خروس گردن درازرا خروس همسایه باصدای خفه ای جواب گفت.

جوان قددراز سماجت کرد. پدر کاکلی چپ چپ اورا مینگریست، کاکلی روی صندلی کز کرده بود، جوان گفت:

اگر بلد نیستید یادتان میدهم.

زمزمهٔ اورا که در گوش کاکلی افسون محبت می خواند کسی نشنید.

یکسال بعد هلاکت درخشید وزیبائی نیروی عقب راندن آنرا نیافت کاکلی راکشتند وکاکلی خودرا کشت.

پهلوی ـ فروردین ۱۳۳۲